

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به رسم آتش

فاطرات

شهید اسماعیل نیک صفت

و

شهید سعیدرضا محمد زاده

حبیب الله دهقانی

فهرست:

| | |
|-----|--------------------------------------|
| ۷ | پیش گفتار |
| ۹ | شهید اسماعیل نیک صفت |
| ۱۱ | زندگی نامه شهید اسماعیل نیک صفت |
| ۱۳ | متن خاطرات شهید اسماعیل نیک صفت |
| ۵۶ | متن وصیت نامه شهید اسماعیل نیک صفت |
| ۵۹ | عکسهای شهید اسماعیل نیک صفت |
| ۶۵ | شهید سعید رضا محمدزاده |
| ۶۷ | زندگی نامه شهید سعید رضا محمدزاده |
| ۶۹ | متن خاطرات شهید سعید رضا محمدزاده |
| ۱۲۷ | متن وصیت نامه شهید سعید رضا محمدزاده |
| ۱۳۳ | عکسهای شهید سعیدرضا محمدزاده |

پیش گفتار

هر کسی یک روز به دنیا می‌آید و یک روز هم از دنیا می‌رود .
اساس خلقت انسان بر این قرار گرفته است. برای آدمیان یک خوبی
می‌ماند و یک بدی. اگر آمدن و چگونه آمدن به دست ما نیست ولی
انتخاب راه و چگونه رفتن با ما است. می‌توان طوری زندگی کرد تا الگوی
مناسب برای انسانها شد.

خدا برای ما انسانها، الگوهای فراوانی معرفی کرده و تاریخ هم
ثبت نموده است. کسانی عاقبت به خیر شدند و نام نیک از خود بر جای
گذاشته‌اند و در مقابل کسانی هم لعن و نفرین ابدی را برای خود
خریده‌اند.

یکی از الگوهای معرفی شده در قرآن شهید است. وقتی اولین قطره
خون شهید به زمین می‌ریزد تمام گناهانش بخشیده می‌شود. فرشتگان الهی
سر شهید را به دامن می‌گیرند. اگر حق الناسی بر گردنش باشد، خدا
صاحب حق را راضی می‌کند. خدا هم حق شفاعت از دیگران را در روز

قیامت به او می‌دهد. در همین دنیای فانی هم به اذن پرودگار حاجت بعضی انسانها را برآورده می‌کند.

این مطلب را بسیاری از پدر و مادر شهدا می‌گویند: « با شهیدمان زندگی می‌کنیم. همه جا با ما هستند، حتی در طواف خانه خدا و در هر کار خیر.» آیا برای ما هم که نسبتی با شهید نداریم امکان برقراری ارتباط وجود دارد؟ البته، شرطش این است که با آنها دوست و هم پیمان شویم. حالا که خدا توفیق داده با بخشی از ویژگی‌های دو شهید بزرگوار، اسماعیل نیک‌صفت و سعیدرضا محمدزاده که در زندگی و شخصیت آنها تشابه زیادی وجود دارد، آشنا شویم، درخواست می‌کنیم همواره در مسیر آنها باشیم تا در قیامت شرمنده‌شان نشویم.

در پایان از همه کسانی که در نقل و روایت خاطره و نقد مطالب یاری ام کردند، به ویژه از خانواده معظم و معزز دو شهید بزرگوار و بنیاد شهید استان سمنان و شهرستان گرمسار تقدیر و تشکر می‌کنم.

حبیب الله دهقانی

تابستان ۱۳۸۶

شهيد اسماعيل نيك صفت



زندگی‌نامه

اسماعیل فرزند قاسم در مهر ماه سال هزار و سیصد و چهل و سه، در روستای کرند از توابع شهرستان گرمسار به دنیا آمد. طبق معمول به سن هفت‌سالگی که رسید اسمش را در مدرسه نوشتند. تا دوم دبیرستان درس خواند. سیزده ساله بود که سایه پدر را از دست داد و تحت سرپرستی مادر و برادر بزرگ خود قرار گرفت. همراه با تحصیل، تابستانها کار می‌کرد تا خرج تحصیل و بخشی از هزینه زندگی را تأمین کند. نمی‌خواست باری بر دوش خانواده خود باشد. او چهار برادر و یک خواهر دارد و خود فرزند سوم خانواده است.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران با اوج گرفتن جنگ عراق علیه ایران و با تأسیس بسیج مستضعفین به فرمان امام (ره)، به عضویت بسیج

درآمد. او در بیستم شهریور ماه سال هزار و سیصد و شصت و یک به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گرمسار درآمد.

شهید نیک‌صفت در یگان حفاظت سپاه به عنوان محافظ امام جمعه مشغول به خدمت شد. بعد از مدتی مسئولیت مدیریت داخلی یگان حفاظت به او سپرده شد. در تأسیس و برپایی هیأت عاشقان ثارالله گرمسار نقش مؤثر داشت. در حال حاضر هیأت مرهون تلاش و پیگیری‌های او می‌باشد. علیرغم مسئولیتش در پشت جبهه چند مرحله به جبهه رفت.

در سال شصت و شش با دختر عمه‌اش ازدواج کرد. بیشتر از چهل و پنج روز از عروسی‌اش نگذشته بود که به عنوان جانشین گردان امام حسین علیه‌السلام به منطقه جنگی در شمال غرب کشور «منطقه مأوت عراق» رفت. در همان منطقه، در اولین ساعاتی روز بیست و ششم اسفند سال هزار و سیصد و شصت و شش به همراه تعدادی از هم‌زمانش از جمله نبی‌الله دیلمی و رضا قندالی با گلوله شیمیایی دشمن به فیض شهادت نائل آمد.

چند روز بعد در سوم فروردین ماه سال ۱۳۶۷ پیکر پاکش تشییع و در گلزار شهدای شهرستان گرمسار به خاک سپرده شد.

یک روز برای اطلاع از وضعیت درسی اسماعیل به مدرسه‌اش رفتم. داخل حیاط شدم، دیدم بچه‌ها دور هم حلقه زده و سر و صدا می‌کنند. زنگ تفریح بود. اسماعیل با تعدادی از بچه‌ها جرّ و بحث می‌کرد. جلوتر که رفتم اوضاع آرام شد. دستش را کشیدم و به دفتر مدرسه بردم. پس از دیدن مدیر و معلمین و اطلاع از وضعیت درسی‌اش با هم به طرف منزل برگشتیم.

بین راه به اسماعیل گفتم: «پسر جان! چرا با بچه‌ها جرّ و بحث می‌کنی؟ سرت رو پایین بینداز و درست رو بخون! چه کار داری که بچه‌های مردم چی می‌گن!».

گفت: «آخه مادر! تو یه چیزی می‌گی، مگه می‌شه بینم یک عده بلندگوی منافقین بشن و حرفهای اونها رو بززن و هر چی دلشون می‌خواد به انقلاب بد و بی‌راه بگن و اونوقت ما ساکت بشینیم؟».

چند قدمی نرفته بودیم که حالش بد شد. فوری او را به بیمارستان رساندم. پس از معاینه دکتر، مشخص شد دمای بدنش بالا رفته است. نگرانش شدم!

بعد از ساعتی تحت نظر پزشک و تزریق آمپول و... حالش بهتر شد.

خانه که رسیدیم، صدایم زد: « مامان! »

گفتم: « چیه مادر! »

گفت: « نداشتی اون بچه‌های بیچاره رو روشن کنم. آخه دشمن از

سادگی اونا سوءاستفاده می‌کنه. »

آخر سر هم گفت: « از این که تو رو به دردسر انداختم ناراحتم.

بیخش! ».

مادر شهید

اسماعیل توی سپاه گرمسار کاره‌ای شده بود. فقط می‌دیدم شب و نصف شب برای سرکشی به سپاه می‌رود. به همین خاطر از طرف سپاه یک دستگاه موتور بهش داده بودند. یک دستگاه موتور گازی هم از خودش داشت.

یک روز با موتور سپاه از بیرون آمد. بهش گفتم: «برو این چیزها را بخر!» گفت: «چشم مادر! بذار موتور رو داخل بیارم، بعد می‌رم!»

گفتم: «حالا که بیرون هستی برو.»

گفت: «مادر! من خودم موتور دارم! از موتور بیت المال استفاده

نمی‌کنم! من فقط حق دارم از این موتور برای کارهای سپاه استفاده کنم!»

موتور سپاه را گذاشت و موتور گازی خودش را برداشت. وقتی

برگشت، گفتم: «مادر جان! این همه که دنبال کار سپاه می‌ری حق نداری با

موتورش چهارتا نون و دو کیلو میوه بگیری؟»

گفت: «نه، حالا که موتور از خودم دارم. تازه اگه هم نداشتم چنین

کاری رو نمی‌کردم.»

مادر شهید

صبح آماده شدیم. با هم بسم الله گفتیم و خواستیم راه بیفتیم. رفت توی آشپزخانه و به زن عمویش گفت: «برای احتیاط کارد آشپزخانه رو بدین همراهمون داشته باشیم تا اگه با نظامی‌ها درگیر شدیم بتونیم از خودمون دفاع کنیم.»

کارد را زیر لباسش قایم کرد. رفتیم تظاهرات. از شب قبل به نیت شرکت در تظاهرات از گرمسار به تهران آمده بود. الحمد الله آن روز درگیری در کار نبود. جمعیت عظیمی آمده بودند. می‌گفت: «تظاهرات تهران خیلی باشکوهه! اگه آدمهای وابسته به رژیم داره، از اون طرف هم آدمهای حزب اللهی و انقلابی‌ش زیادترن! من اگه جای شما باشم هرگوشه از تهران که راهپیمایی راه بیندازن خودم رو می‌رسونم. یک مرگ بر شاه گفتن توی اون جمعیت در مقابل شاه دوستها و گاردیهایی مزه داره؟».

رضا نیک صفت (عموی شبید)

زمانی که از جبهه می‌آمد، مادرم به او خیلی توجه می‌کرد. برایش رختخواب پهن می‌کرد. می‌خواست چند روزی را که در منزل است راحت باشد. یک روز برای نماز صبح به اتاقش می‌رود می‌بیند. رختخواب و تشک را جمع کرده و روی فرش خوابیده. می‌پرسد: «مادر! چرا روی تشک نخوابیدی؟».

می‌گوید: «مگه توی جبهه تشکه؟ آگه زیراندازی هم باشه در حد دو تا پتویه. من که چند روز بیشتر اینجا نیستم. نمی‌خوام حال و هوای جبهه از سرم بپره!».

خواهر شهید

بعضی‌ها فکر می‌کردند او سرباز من است. گاهی به او دستور می‌دادند که فلان کار را هم انجام بده. بدون این‌که ناراحت شود انجام می‌داد.»

در مراسم شهادت برادرم مجتبی، اسماعیل خودش مجلس را اداره می‌کرد. از نصب بلندگو گرفته تا آماده کردن غذا و پذیرایی از مهمان‌ها. توی مراسم بعدی دایی‌ام گفت: «حسین! راننده‌ات کجاست؟ او را نمی‌بینیم!».

گفتم: «من راننده ندارم. کی رو می‌گی؟».

گفت: «همونی که تو مجلس ختم هرکاری رو انجام می‌داد؟».

گفتم: «آهان! اسماعیل رو می‌گی؟ او پاسداره و از دوستان صمیمی مجتبی است!».

حسین مداح (همکار شهید)

شرایط آموزش برای جبهه خیلی سخت و طاقت فرسا بود. پادگان شهید کلاهدوز سمنان بودیم. تخرمان کنار هم توی یک آسایشگاه بود. آن قدر آموزش سخت بود که برای بچه‌ها حالی نمی ماند تا با هم گپ بزنند و تا پاسی از شب بیدار بمانند. همین که خاموشی اعلان می شد، همه می خوابیدند. من و اسماعیل از نظر اخلاقی و عاطفی با هم نزدیک شده بودیم. طوری که خوابیدن و بیدارشدنمان هماهنگ بود.

یک روز کنار دیوار آسایشگاه آفتاب گرفته بودیم و با هم درددل می کردیم.

من گفتم: « اسماعیل! اینها تا ما را همین جا نکشن ولمون نمی کنن. آخر آموزش هم یک حدی داره. چند تا از بچه‌ها با هم جمع بشیم و بریم پیش فرمانده پادگان و به سختی آموزش اعتراض کنیم.»

خیلی جدی به من گفت: « برای اردو و تفریح که نیومدیم! تازه باید معترض باشیم، که چرا سطح آموزش پایینه! آگه می خواستیم راحت باشیم، خب توی خونه می موندیم. فکر می کنی توی جبهه با کی ها طرفیم؟ ».

گفتم: « آخه من برای خودم نمی گم. می بینی که توی ما، آدمای کم سن و سال و کامل سن هم هستن. آگه خیلی سخت بگیرن همین جا قید جبهه رفتن رومی زنن.»

گفت: « اشکالی نداره. بذار هر که نمی تونه و تحملش رو نداره برگرده. بهتر از اینه که توی جبهه نتونه کاری بکنه. من عقیده ام اینه که مسئولین برای آموزش نباید کم بذارن.»

محمد سجادی نیا (همرزم شهید)

شب عروسی برادرم، اقوام و بستگان جمع بودند. از مجلس زنانه صدای شادی بلند بود. اسماعیل چند بار تذکر داد که خانمها مراعات کنند. اگرچه مجلس پر سروصدایی نبود ولی او همین قدر را هم صلاح نمی‌دید. با ناراحتی جلو آمد و گفت: « درهای چوبی را جمع کنین!». بعد آنها را به داخل انبار برد.

گفتم: « داداش! دایره و تنبک که نیست. دختر بچه‌ها هستن. حالا دو تا دست هم بزنند. عروسیه، عزا که نیست.»

گفت: « مگه همین دو ماه پیش توی کوچه‌مون شهید نیارندن؟ به فکر زن و بچه نه ماهه‌اش نیستین؟ مگه نمی‌شه بی‌سروصدا عروسی کرد؟».

خواهر شهید

«اسماعیل! آخه این چه کاریه؟ حال ما رو بهم زدی، ما که دیگه نمی‌خوریم. همینو می‌خواستی؟».

با این کارش نمی‌دانستیم بخندیم یا سر و صدا کنیم. تا رفتیم بگیریم و چند تا مشت و لگد نثارش کنیم قابلمه را برداشت و فرار کرد.

هر دوی ما پیش امام جمعه بودیم. اسماعیل محافظ بود و من راننده. یک شب برایمان آتش آورده بودند. قاشق نداشتیم. دوتا از بچه‌ها هم مهمان ما بودند. برای خوردن آتش فقط نعلبکی داشتیم. اسماعیل تعارف کرد تا ما بخوریم. همین که مشغول خوردن شدیم و نعلبکی اول و دوم بالا رفت، یکباره دستش را داخل قابلمه برد و مشت کرد و خورد.

اسماعیل کریمی (همکار شهید)

مدت زندگی ما خیلی کوتاه بود. طوری نبود که تلخی و شیرینی آن را باهم تجربه کنیم. در این مدت چهل و پنج روز هیچ وقت اسماعیل خستگی تن را به خانه نیاورد، احساس خستگی را در او نمی‌دیدم. یک شب که به خانه آمد. دیدم خیلی ناراحت و گرفته است. علت ناراحتی‌اش را نفهمیدم. دلم طاقت نداد پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ از من ناراحتی؟».

گفت: «چیزی نیست. راستش رو بخوای امروز با امام جمعه و چند تا از مسئولین رفته بودیم به دیدن خانواده شهدا. اگر چه برای روحیه کاری خودمون خوبه و با مشکلات اونا آشنا می‌شیم اما تحمل شنیدن و دیدن بعضی از مشکلات خانواده‌ها غم و غصه آدم رو زیاد می‌کنه. من به این فکرم که به همسران جوان شهدا در تنهایی با بچه‌هاشون که بهانه بابا رو می‌گیرن و از محبت پدر محرومند چی می‌گذره! اما باز هم می‌گن: 'خدا رو شکر می‌کنیم که شوهرمون در راه اسلام و قرآن رفته.'».

گفتم: «اسماعیل، خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری.»

همسر شهید

در انجام صله رحم پیش قدم می‌شد. منتظر نمی‌ماند تا کسی به دیدنش بیاید. جاهایی که خیلی خودمانی بودیم با گفتن طنز و شوخی اطرافیان را شاد می‌کرد. در مجالسی هم که کمی غریبه بودند و جایی برای شوخی کردن نبود با صحبت از انقلاب و جبهه و جنگ فضا را به دست می‌گرفت.

همسر شهید

یک بار با هم به مجلسی دعوت شده بودیم. وقتی وارد شدیم طبق معمول با اهل مجلس حال و احوال کردیم. توی یکی از اتاقها عده‌ای مشغول قمار بودند. با دیدن این صحنه ناراحت شد. رو به من کرد و گفت: «مجلسی که در اون گناه باشه جای ما نیست.»

اگر چه از نظر سنی و هیکل از آنها کوچکتر بود ولی به آنها تذکر داد. با جمع شدن بساط قمار عمل گناه از آن مجلس برداشته شد.

حجت الاسلام ابراهیم نیک صفت (برادر شهید)

گفتم: «اسماعیل! این کار رو نکن، خوب نیست، همکاریم! اگه حاج آقا موسوی^۱ بفهمه ناراحت می شه!»

گفت: «ما که هر چه به این مأمورها می گیم هوشیار باشیم، چرتتون نبره، منافقین دنبال فرصتن که ضربه بزنن. توجیه می کنن که ما هوشیاریم.»

اوایل انقلاب و زمان بنی صدر، منافقین هر روزیچه حزب اللهی ها، ائمه جمعه و جماعت را ترور می کردند. حفاظت از شخص امام جمعه به عهده بچه های سپاه بود. حفاظت از منزلشان به عهده شهربانی.

یک شبی که با امام جمعه از بیرون برگشتیم، دیروقت بود. نگهبان جلوی در خواب بود. بعد از این که به اتاق استراحت رفتیم، چراغها را خاموش کرد و گفت: «الان وقتشه. امتحانش می کنم بینم خوابه یا بیدار!» نیم ساعت بعد به سراغ نگهبان رفت. کلاه نظامی را از سرش برداشت و به جای

۱- امام جمعه وقت گرمسار

آن یک کلاه نم‌دی گذاشت. بعد از مدتی رئیس شهربانی به همراه یکی از مأمورانش برای سرکشی آمدند. با شنیدن صدای در ماشین یک مرتبه بلند شد و احترام نظامی گذاشت.

رئیس شهربانی وقتی آن قیافه را دید با عصبانیت گفت: « این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟ »

مأمور فکر می‌کرد وقتی خوابش برده، بلوزش از شلووار بیرون زده و یاکلاهش کج شده، به من و من افتاده و گفت: « قر... قربان ببخشید. » رئیس هم به او اجازه حرف زدن نداد.

با هم به اتاق برگشتیم از یک طرف می‌خندیدیم و از طرفی هم ناراحت شدیم که پیش رئیسش خجالت کشید.

حسن گلینی (همکار شهید)

هر بار جبهه می‌رفت، من تنها می‌شدم و خیلی سخت می‌گذشت. برای تهیه نفت و آب و هر چیزی باید مزاحم همسایه‌ها می‌شدم. دوست نداشتم سربار کسی باشم. تا وقتی بود خیا لم راحت بود. وقتی هم می‌خواست برود جبهه هر چه نیاز داشتم برایم آماده می‌کرد. یک بار به مرخصی آمده بود. گفتم: «مادر! تو که می‌دونی من کسی رو جز تو ندارم و روم نمی‌شه به هر کسی بگم کارم رو انجام بده، تو هم که می‌ری پشت سرت رو نگاه نمی‌کنی! مگه جبهه فقط برای ما بیچاره‌هاست؟ چرا بچه سرمایه‌دارها نمی‌رن؟ چرا پسر فلانی و فلانی نمی‌ره؟ اونهایی که چند تا پسر دارن برن! خدا رو خوش می‌یاد من پیرزن تنها باشم؟».

همین‌طور که صحبت می‌کردم گریه‌ام گرفت و حالم بد شد. وقتی دید دلم سوخته و ناراحت شدم، مرا بغل کرد و بوسید و گفت: «مادرجان حق داری! همه مادرها همین‌طورن، دلشون می‌خواد بچه‌هاشون از اونا دور نشن. ما چه کار داریم کی می‌ره جبهه و کی نمی‌ره! هر کسی رو تو قبر خودش می‌ذارن. حساب و کتاب قیامتش هم با خودشه!».

مادر شهید

گفتم: «اسماعیل! چرا لباست رو در نمی‌آری؟ اینطوری سخته، اگه می‌خوای چند ساعت بخوابی، لااقل راحت باش. اون موقع هم که کوچک بودی و کارگری می‌رفتی، همینطور بودی. مثل این که سخت بود لباست رو دربیاری!»

گفت: «داداش چه فرقی می‌کنه. با همین لباس هم که می‌خوابم احساس راحتی می‌کنم. اصلاً نمی‌فهمم کی صبح می‌شه. مگه نمی‌گن آدم خسته متکا نمی‌خواد.»

نوجوان بود که پدرمان به رحمت خدا رفت. با این‌که اسماعیل کوچک بود، ولی برای کمک به زندگی به کارگری می‌رفت. با تشکیل بسیج، مدتی با بسیج همکاری کرد و بعد هم رفت سپاه. در سپاه آن‌قدر کار می‌کرد که وقتی خانه می‌آمد، حالی برای نشستن نداشت و با همان لباس می‌خوابید.

برادر شهید

برای این که زندگی اش سر و سامان بگیرد. به او اصرار می کردیم تا هر چه زودتر ازدواج کند. هر موقع دوستانش می خواستند به جبهه بروند به سراغش می آمدند. او هم با مقدمه چینی سعی می کرد من را راضی کند. از یک طرف هم وقتی می دید من تنها هستم و زندگی برایم مشکل می شود، ناراحت می شد. خوب من هم دلم نمی خواست پیش دوستانش خجالت بکشد. مانع رفتنش به جبهه نمی شدم.

همیشه به او می گفتم: «ان شاء الله این دفعه که از جبهه برگشتی، می ریم برات خواستگاری. شاید زن بیری، همین جا بمونی!».

فکر می کردم بعد از عروسی دیگر به جبهه نمی رود، دوسه ماه از عروسیش نگذشته بود که رفت جبهه.

مادر شهید

وقتی ساختمان می‌ساختم، چاهی کنده بودم و قصد داشتم دور آنرا طوقه چینی کنم. نمی‌دانم چطور فهمید! توی خیابان من را دید و گفت: «دانش اسماعیل! آگه بنایی من رو قبول داری، حاضرم کمکت کنم.»

گفتم: «خیلی ممنون، فقط می‌خوام طوقه چینی کنم. به حسین آقا گفته‌ام، خیلی هم کار نداره.»

فردا دیدم اسماعیل با وسایل بنایی‌اش آمد و دست به کار شد. آخر کار خواستم دستمزدش را بدهم، قبول نمی‌کرد. گفتم: «تو برای من خیلی زحمت کشیده‌ای باید این رو بگیری.» از من اصرار و از او انکار. بالاخره من را شرمند کرد.

اسماعیل کریمی (همکار شهید)

اوایل سال شصت و پنج، در پادگان شهید کلاهدوز سمنان پس از گذراندن پنجاه روز آموزش به منطقه جنگی جنوب اعزام شدیم. چند روزی در مقر تیپ ۲۱ امام رضا علیه السلام در ساختمان های پنج طبقه اهواز ماندیم. به گروهان ما مأموریت نگهداری از جاده خندق و سنگر محراب^۱ را دادند.

به خاطر حجم زیاد آتش دشمن در روز، مجبور بودم غذا و مهمات و سوخت قایقها را شبانه به خط برسانم. بر حسب اتفاق یک روز صبح از خط زنگ زدند که غذا بوی بنزین گرفته و قابل استفاده نیست. هر چه سریعتر برای بچه‌ها غذا برسانید.

با برادر نیک صفت که مسؤول تدارکات گردان بود و با آشپزخانه تیپ که در اهواز بود، هماهنگی شد تا قبل از ظهر غذا را به خط برسانیم.

۱- سنگر محراب (کاسه) سنگری در انتهای جاده خندق در جزیره مجنون که روبروی سنگر کمین دشمن بود.

در چند کیلومتری گروهانمان، چرخ عقب ماشین به علت نقص فنی و سرعتی که داشتیم درآمد و ماشین به داخل هور^۱ افتاد. آتش دشمن هم امان نمی‌داد. با شهید نیک صفت با تلفن صحرائی تماس گرفتیم و موضوع را اطلاع دادیم. چند دقیقه‌ای طول نکشید که با ماشین، خودش را رساند. آستین بالا زد و غذا را با کمک هم گذاشتیم پشت ماشینش.

ماشین من را بکسل کرد و بیرون آورد. زاپا سش را زیر ماشین من انداخت و گفت: «تو برو عقب من غذا را می‌برم به بچه‌ها می‌رسانم!».

گفتم: «من خودم باید ببرم و از بابت مشکلی هم که در غذای دیشب پیش آمده از بچه‌ها عذرخواهی کنم.»

گفت: «من خودم این کار رو می‌کنم. بچه‌ها کم و کسریها را از چشم من می‌بینن. شما مسؤولیت گروهان خودت را داری اما من که مسؤول تدارکات گردانم وظیفه‌ام سنگین‌تره. باید خودم برم تا هم از وضعیت بچه‌ها باخبر بشم و هم عذرخواهی کنم. تو نگران نباش و برگرد عقب!».

گل محمد کرک آبادی (همرزم شهید)

گفت: « خانم! چه من بودم و یا نبودم اجازه نداری توی مجلسی که رعایت خوب و بد، محرم و نامحرم و مسائل شرعی نمی شه، شرکت کنی. حتی مجلس خودی ها! ».

گاهی توی جمع فامیلها هم که بحث عروسیها و جشنها می شد تذکر می داد: « فامیلی و خواهر برادری به جای خود، حرمت مسلمونی و خانواده مذهبی بودن به جای خود. اگه بخواین توی مجلستون بزن و بکوب و از این طور کارا باشه، بهتره دور ما رو خط بکشین و دعوت نکنین. اگه ما نیومدیم. ناراحت و دلخور نشین! »

همسر شهید

گفتم: « اسماعیل! دستت درد نکنه حالا زحمت آوردنش رو کشیدی چرا پولش رو نگرفتی؟».

خودش را زد به اون راه و گفت: « حسن جان! چی می‌گی؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟».

گفتم: «بابا! پول تلویزیون رو می‌گم.».

گفت: « خب! کاری نکردم، مگه هنر کردم، وظیفه‌ام بیشتر از اینها بوده پس دوستی به چه درد می‌خوره؟ نخواستم بابات یا بچه‌هات بفهمن. بالاخره می‌دونستم برمی‌گردی و حساب می‌کنی.».

وقتی رفته بودم جبهه خانواده‌ام پیش پدر و مادرم زندگی می‌کردند. هم خیال من راحت بود و هم آنها تنها نبودند. از طرف تعاون سپاه یک تلویزیون سیاه و سفید به نام من درآمده بود. از آنجایی که من و اسماعیل با هم خیلی صمیمی بودیم، بچه‌های تعاون از این موضوع اطلاع داشتند. به همین خاطر از او می‌خواهند تا به خانواده‌ام اطلاع بدهد.

خودش پولش را می‌دهد و تلویزیون رابه خانه بابام می‌آورد و تحویل همسرم می‌دهد. همسرم هر چه اصرار می‌کند که پولش چقدر می‌شود. می‌گوید: «ان شاءالله حسن آقا هر موقع آمد با خودش حساب می‌کنم.».

حسن گلینی (همکار شهید)

بعضی از خواسته‌هایش را بعد از عقد با من در میان گذاشت. ما با هم دختر عمه، پسردائی هستیم. به خاطر رفت و آمد نزدیک و خانوادگی که داشتیم تا حدودی با خلق و خوی هم آشنا بودیم. من که می‌دانستم او یک پاسدار است و باید با بود و نبودش در زندگی مان بسازم.

از این که یک فرد متدین و شناخته شده، همسر من شده بود خدا را شکر می‌کردم. چند روز بعد از مراسم عقد دوتایی منزل دائی نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم.

گفت: «مادرم خیلی اصرار می‌کرد که من ازدواج کنم. نمی‌خواستم چیزی مانع جبهه رفتنم بشه. می‌دوننی که مادرم تنها بود و هر موقع می‌خواستم برم جبهه باید او رو راضی می‌کردم. همه کارهایش رو راست و ریس می‌کردم تا خیالم راحت باشه. حالا که به شکر خدا همسری مثل تو نصیب شده هیچ غم ندارم، تازه مادرم هم از تنهایی درمی‌یاد.»

گفتم: « اسماعیل! من مانع جبهه رفتنت نمی‌شوم ولی یک طوری نباشد که رفتی جبهه پشت سرت را نگاه نکنی. بالاخره اول زندگی مان است.»

گفتم: « حالا ما این قدر که حالیمونه. آگه تونستیم و موقعیتی دست داد، می‌یام خبرتون رو می‌گیرم. این رو هم بگم، یکی، چند بار می‌ره جبهه هیچ طوریش نمی‌شه. یکی همون بار اول می‌بینی یا مجروح یا شهید، یا اسیر می‌شه.» یک دفعه، با این حرفهایش دلم ریخت. پیش خودم گفتم: « سر صحبت را برگردانم و از یک گوشه دیگر زندگی مان صحبت کنیم.»

گفتم: « خب، نظرت راجع به خرید عروسی چیه؟ چه رنگ کت و شلوار دوست داری؟ کفش چطور؟»

همین طور با انگشتش گل قالی را خط می‌کشید گفت: « دوست دارم با همین لباس پاسداری داماد بشم، مگه اشکالی داره؟». گفتم: « اشکالی که نداره ولی رسم است از طرف خانواده عروس برای داماد کت و شلوار و کفش می‌خرند.»

گفتم: « به عمه هم بگو این خرجها رو نکنه. من کت و شلوار نمی‌پوشم. مگه همین لباس سپاه چشه؟ خیلی از بچه‌ها همین کار رو کردن!»

همسر شهید

گفتیم: « تازه ازدواج کردی حالا این مرحله نیا! ان شاء الله دفعه بعد. »
قبول نکرد. گفت: « آگه منظورتون اینه که من تازه عروسی کردم و
نیام، اشتباه می‌کنین. اتفاقاً خیالم از قبل راحتتره. چون مادرم دیگه از تنهایی
درآمده است. »

داود طایفه‌خانی (همرزم شهید)

گفتم: «اسماعیل! انبار تدارکات که در اختیار توست. درست نیست توی بچه‌ها این وضع لباست باشه. هر موقع می‌بینمت پر از شوره و خاکه!».

گفت: «من هم مثل شما یک سهمیه‌ای دارم. از بس که هوا گرمه عرق می‌کنم. تو که می‌دونی توی تدارکات یا باید مهمات بار بزنیم یا غذا برای بچه‌های توی خط ببریم و هزار کار دیگه. به همین خاطر، یک شب در میان لباسم رو می‌شویم. ولی باز فرداش همینه!».

شکرالله دهقانی(همرزم شهید)

هنوز بیش از چهل و پنج روز از عروسی‌اش نگذشته بود. گردان امام حسین علیه‌السلام آماده اعزام به جبهه شد. او هم آماده اعزام شده بود. آن موقع من که مسئول پرسنلی سپاه گرمسار بودم، با رفتنش به جبهه مخالفت کردم. وقتی فهمید حکم مأموریت برایش صادر نمی‌کنم، ناراحت شد و با حالتی عصبانی و تند گفت: « به خاطر این که ازدواج کردم بمونم؟ به بچه‌های بسیجی چی بگم؟ ».

بچه‌های گردان حرکت کردند. او گاهی به حالت قهر و ناراحتی و گاهی هم با التماس به فرمانده سپاه و فرمانده گردان رو می‌انداخت تا شاید فرجی حاصل شود. وقتی دیدیم دست‌بردار نیست فردای آن روز حکم انفرادی صادر کردیم و بهش دادیم. هنگام خداحافظی فکر می‌کردم از من دلخور است. با صفای باطنی که داشت با من روبوسی کرد و گفت: «حسین‌جان! ببخشید، اگه تند برخورد نمی‌کردم حکم مأموریت رو نمی‌زدین.»

برای این که دلش را بدست بیاورم به شوخی گفتم: «اسماعیل‌جان! فکر کردی اگه با گردان اعزام نشی مسؤولیتت رو ازت می‌گیرن؟ ». ساکش را انداخت دوشش و خداحافظی کرد.

حسین مداح (مسئول پرسنلی سپاه گرمسار)

شب قبل از شهادتش در منطقه عمومی مأوت عراق توی چادر نشسته بودیم.

وقت نماز شد. از او خواستیم به عنوان امام جماعت جلو بایستد، قبول نمی‌کرد. چند بار می‌خواست از چادر بیرون بزند تا این مسؤولیت به یکی دیگر از بچه‌ها سپرده شود. وقتی دید برو بچه‌ها دست بردار نیستند، گفت: «من لیاقت امام جماعت شدن رو ندارم. شما، همتون از من بهترین. فقط به خاطر این که ثواب جماعت را ببریم، می‌ایستم».

حسنعلی رامه‌ای (همرزم شهید)

به خاطر مسؤولیتش دریگان حفاظت سپاه، بیشتر اوقات را در سپاه می ماند و از پستهای نگهبانی سرکشی می کرد. معمولاً صبح زودتر از همه به محل کار می آمد و گاهی بعد از همه به خانه می رفت. بعد از ظهرها و شبها به طور ناگهانی به سپاه می آمد و موارد حفاظتی را پیگیری می کرد. من هم توی یگان حفاظت کار می کردم.

تازه از نزدیک با اسماعیل آشنا شده بودم. چند روز بعد از مراسم عروسیش با تعدادی از همکاران تصمیم گرفتیم برای دیدنش به منزلشان برویم. خیلی خوشحال شد. در حال مرخصی بود. بعضی از دوستان که با ایشان روابط نزدیکتری داشتند شوخیهایی کردند و خندیدیم. وقتی که خواستیم خداحافظی کنیم و به سپاه برگردیم او هم آماده شد. بچه ها نگذاشتند.

یکی از بچه ها به شوخی گفت: « تازه دامادی حالا چند روزی پیش خانمت بمون! نکنه اول زندگیت چند تا لنگه کفش بخوری! »
گفت: « می دونم که شوخی می کنین. من همون اول باهاش عهد و شرط کردم که ازدواجمون نباید مانع کارهام تو سپاه بشه. »
فردا صبح اول وقت دیدیم که زودتر از ما سر کار آمد.

بهرام امیدیان (همکار شهید)

گفتم: « اسماعیل! حالا که با بچه‌ها داری می‌ری جبهه، نکنه سرت بند بشه و ما رو فراموش کنی؟ اگه نتونستی تلفن بزنی لااقل نامه بده.»
موقع خداحافظی خیلی سخت گذشت. هرکسی برای بدرقه آمده بود. همین که ماشین‌ها حرکت کردند بدرقه‌کننده‌ها بی حوصله به طرف خانه شان برمی‌گشتند.

ما هم به خانه برگشتیم. خانه دیگر آن لطف و صفا را نداشت. روزها گذشت. خودم را با چیزهایی سرگرم می‌کردم. زمان خیلی کند پیش می‌رفت. از تلفن اسماعیل خبری نشد. اولین باری بود که از هم جدا شده بودیم. چند روز گذشت. زنگ در به صدا درآمد. قبلاً هم صدای زنگ که می‌آمد خودم می‌رفتم دم در تا خبری از او به من برسد. این بار نامه‌رسان بود. خوشحال شدم. قبل از این که به مادرش خبر بدهم، نامه را باز کردم و شروع کردم به خواندن. آن قدر غرق در نوشته‌هایش شدم که از غذای روی اجاق گاز یادم رفت. داشتم دوباره می‌خواندم که بوی غذای سوخته حواسم را جمع کرد. برگشتم دوباره شروع کردم بلند بلند برای خودم خواندن.

« همسر خوبم! از این که تو راضی شدی تا با دوستان به جبهه بیایم خیلی ممنونم. اینجا برای دعا می‌کنم. ان شاءالله اگر ثوابی باشد تو هم شریکی. صبر کن که صبر نشانه ایمان است. تو با صبرت نشان می‌دهی که فرد با ایمانی هستی. ما که بچه نداریم، خیلی از رزمنده‌هایی که با ما هستند چند تا بچه دارند. اگر هر کدام از ما فکر کنیم که زن و بچه یا پدر و مادرمان در پشت جبهه تنها می‌شوند، پس جبهه نرویم، سنگرها خالی و دشمن پیروز می‌شود. با حفظ حجاب و عفت خود می‌توانید مثل رزمنده‌ها مدافع اسلام باشید.»

همسر شهید

منطقه آرام بود و نیروها با تمرین آموزشهای نظامی، خود را آماده می‌کردند. تعدادی سرباز به گردان امام حسین علیه‌السلام داده بودند. باید طوری با این نیروها کار می‌کردیم و آموزش می‌دادیم، که مثل بسیجیان هر لحظه آماده انجام مأموریت باشند. آموزشهای رزمی و تاکتیکی هم همراه آموزشهای تئوری بود. ساعتها بود که خاموشی اجرا شده بود. به جزء نگاهبانها همه خواب بودند. فرماندهی گردان با هماهنگی مسئولین مافوق تصمیم می‌گیرند که خشم شبانه بزنند. من و تعدادی از کادر گروهان در چادر فرماندهی خوابیده بودیم. یک باره با صدای فریاد: « برپا! برپا! بلند شو برادر!». هم زمان صدای شلیک گلوله کلاش؛ از خواب پریدیم. صدای آشنای اسماعیل بود. وقتی به چادر ما هم نزدیک شد لحنش تغییر نکرد. هنگام کار برای او کادر گردان و سرباز و بسیج فرقی نمی‌کرد. او با جدیت تمام کارش را دنبال می‌کرد.

حجت الاسلام ابراهیم نیک صفت (برادر شهید)

آخرین بار که از جبهه زنگ زد نزدیک عید بود. پرسیدم: «اسماعیل! کی می‌یای؟ من هنوز خانه تکانی نکرده‌ام! منتظرم تا بیایی اگه به این زودی نمی‌یای بگو تا به آبجی بگم بیاد برام انجام بده!».

گفت: «مامان! تو به کار خونه کاری نداشته باش! دست به سیاه و سفید زن! ان‌شاءالله خودم می‌یام و خانه‌تکونی می‌کنم!».

هر سال یک هفته قبل از عید نوروز شیشه‌ها را پاک می‌کرد و فرشهایی که نیاز به شستن داشت، می‌شست. ظرف و ظروف و رختخوابها را هم تمیز می‌کرد. فقط آن کارهایی که سبک بود خودم انجام می‌دادم. به دلم افتاده بود که او نمی‌تواند از جبهه بیاید و من هم که تنهایی نمی‌توانم فرشها و رختخوابها را جابجا کنم. وقتی دیدم چند روز بیشتر به عید نمانده و از اسماعیل هم خبری نشد، به بچه‌هایم پیغام دادم بیایند و کارهایم را انجام بدهند. خانه را مرتب کردند.

چند روزی نگذشت که خبر شهادتش را به ما دادند و سوم عید هم جنازه‌اش را آوردند.

مادر شهید

از زمانی که تک تیرانداز بود، تا زمانی که مسؤول تدارکات گردان شد. چه تا زمانی که جانشینی گردان را به عهده داشت، برخوردش با دوستان و رزمنده‌ها فرق نکرد. بچه‌های گردان مجذوب اخلاقش بودند. معلمی بود که با عمل کردن، به نیروها درس می‌داد. چیزی را نمی‌گفت و نمی‌خواست مگر این که خودش در عمل کردن پیش قدم بود.

حجت الاسلام حسن فریدون (هم‌رزم شهید)

یک شب زن دائی ام برای اسماعیل، به خواستگاری من آمد. از این که او سپاهی بود و به اندازه کافی او را می شناختم که پسر پاک و متدینی است، خوشحال شدم.

هنوز سه ماه بیشتر از زمان عقدمان نگذشته بود که عشق جبهه به سرش زد. بچه های گردان آماده اعزام شده بودند. برویچه های گردان موافق نبودند که آن مرحله او به جبهه برود. اما آن قدر اصرار کرد، تا این که موافقت آنها را جلب کرد.

ته دلم راضی نبود که او به آن زودی به جبهه برود. چند بار با من صحبت کرد تا رضایتم را جلب کند. خیلی سخت نگرفتم و خواستم لااقل دفعه بعد با بچه ها برود. گفت: « زهرا! نگفتم شاید ازدواج مانع رفتنم به جبهه شود؟» با این حرفش به یاد صحبت های اول زندگی مان افتادم و رضایت دادم.

همسر شهید

غروب دلگیری بود. عده‌ای آماده شرکت در عملیات بیت‌المقدس^۳ در منطقه عمومی سلیمانیه عراق، تعدادی هم باید به عنوان پشتیبان و احتیاط در عقب می‌ماندند. هوا خیلی سرد و برفی بود. بر حسب نوع مأموریت من هم همراه گروهان عمل‌کننده آماده حرکت به خط شدم. اسماعیل هم همراه گروهان احتیاط در شیار سفره^۱ ماند. بچه‌ها تجهیزات خود را به طور کامل برداشته و سوار توپوت‌ها شدند. از این‌که یکی یکی خدا حافظی می‌کردند و آنها را بدرقه می‌کرد خیلی گرفته و ناراحت بود. شاید جزء آخرین نفراتی بودم که با او خدا حافظی کردم. نگاه‌هایمان طوری در هم پیچید که گویا دیگر همدیگر را نخواهیم دید.

۱- منطقه ای از منطقه عمومی مأوت عراق.

بغض در گلویمان مثل دانه‌های انار پخش شد. گفت: « داداش مواظب خودت باش. ما هم اینجا منتظر خبر شما می‌مونیم. »

قرار بود در صورتی که نیاز به نیرو شد گروهان احتیاط وارد عمل شود. مأموریت به خوبی انجام شد و به اهداف مشخص شده رسیدیم. شب بیست و پنجم اسفند سال هزار و سیصد و شصت و شش ساعت حدود یک و دو نیمه شب، بود. دشمن، منطقه گروهان احتیاط و لشکر ۵ نصر را با گلوله‌های شیمیایی زده بود. وقتی برگشتیم شنیدیم تعدادی از بچه‌ها شهید و مجروح شده‌اند.

چه بگویم از آخرین نگاهمان، که دیگر او را ندیدم. ای کاش آن طور به من نگاه نکرده بود و نگفته بود: « داداش! مواظب خودت باش. ».

حجت الاسلام ابراهیم نیک صفت (برادر شهید)

همه سوار ماشین شده و آماده حرکت بودیم. با او خداحافظی کردیم؛ تا آخرین لحظه می‌گفت: «نیاز شد، سریع اطلاع بدین! منتظر پیامتون هستم! «دائم تماس می‌گرفت: «پس چی شد؟ ما کی حرکت کنیم؟».

ساعت یک و نیم نصف شب را نشان می‌داد. او را با بی‌سیم صدا زدم. جواب نداد. چندین بار با فاصله صدایش زدم. جوابی نیامد. فکر کردم شاید به خاطر موقعیت مکانی است که صدای هم‌دیگر را نمی‌گیریم. ساعت شش صبح شد. مجدداً با بی‌سیم صدا زدم. جوابی از او نیامد. در همین حال از بی‌سیم صدای برادرخانی را شنیدم که گفت: «دیگر او را صدا نزن! او مشکل دار شده!».

خواستیم بفهمیم چه مشکلی پیش آمده؟ گفت: «پایین آمدی متوجه می‌شی!» وقتی به محل استقرار نیروها در سفره برگشتم، جای اصابت چند گلوله شیمیایی و جنگی را دیدم. همه بچه‌ها را به عقبه تیپ فرستاده بودند. تعدادی شهید و مجروح شده بودند. اسماعیل هم شهید شده بود.

داود طائفه خانی (همرزم شهید)

یکی از همسایه‌ها همین که به دیدنم آمد گفت: «خوش به حالت! اسماعیل هم می‌دانسته که تو رفتی مکه. گفتم: «چطور؟ چیزی شنیدی؟» به خاطر دید و بازدید و استقبال همسایه‌ها صحبت‌هایش را قطع کرد. آنهایی که آمده بودند بعد از پذیرایی رفتند. خانه تا حدودی خلوت شده بود.

آمد کنارم و ادامه داد: «راستش چند شب قبل اسماعیل رو توی خواب دیدم. گوسفندی را به تیر برق بسته و منتظر کسی است. پرسیدم: «این گوسفند برای چیه؟» اصلاً یادم نبود که تو رفتی مکه گفت: «مگه خبر نداری حاج خانم داره از مکه برمی‌گرده» فوری خواستم برم اسپند آماده کنم که از خواب پریدم.»

همسر شهید

گفت: «زهره! آگه حاجتی از خدا خواستی یا مشکلی در زندگی برات پیش اومد با اخلاص سه بار پشت سر هم زیارت عاشورا بخون، حتماً نتیجه می‌ده!».

خیلی دلم می‌خواست به زیارت خانه خدا بروم ولی قسمت نمی‌شد. هر کس که به مکه می‌رفت تا مدتی غصه‌دار می‌شدم.

بعدها به یاد سفارش شهید افتادم و به آن عمل کردم. چند ماه از این موضوع گذشت. یک‌روز از طرف بنیاد شهید گرمسار دعوت‌نامه زیارت حج تمتع را به من دادند.

همسر شهید

ساعت حدود دوازده را نشان می‌داد. تعدادی از بچه‌ها دور هم نشسته بودیم و از عملیات بیت‌المقدس ۳ و فرا رسیدن عید نوروز و دید و بازدیدها و خاطرات پشت جبهه می‌گفتیم. اسماعیل مدام حواسش به مکالمات بی سیم و خبر حرکت بود.

گفت: « بچه‌ها! بلند شین برین بخوابین! مثل این که نمیخوان ما رو فرا خوانی کنن. تا صبح خدا بزرگه!». «

در همین حال که یکی از فرماندهان گردان، به علت بیماری و سرمازدگی شدید به عقب منتقل شده بود. وضعیت منطقه را عادی اعلام کرد. ما هم با خیال راحت نور فانوس را پایین کشیدیم و خوابیدیم. تازه چشمان گرم شده بود که با آتش توپخانه و کاتیوشای دشمن و انفجار جلوی چادر فرماندهی از خواب پریدیم. بعضی از بچه‌ها از خستگی متوجه نشدند. بعضی هم برای در امان ماندن از ترکش و انفجار به زیر صخره‌ها و دره رفتند. بعضی

از بچه‌ها از جمله اسماعیل متوجه شد نوع انفجار و بویی که در منطقه پیچیده با گلوله‌های قبلی فرق دارد. فوری بچه‌ها را از گلوله شیمیایی با خبر کرد و راهنمایی کرد که به بالای تپه بروند. خودش چادر به چادر می‌رفت و صدا می‌زد. با خوردن گاز شیمیایی نتوانست از معرکه خارج شود.

هر کسی به طرفی می‌دوید و بعضی هم متوجه نشدند. بعد از ساعتی با امدادگرها برای کمک به مصدومین برگشتیم. به پیکر تعدادی از شهدا برخوردیم. پیکر شهید نیک صفت و دیلمی در کنار برانکاردی افتاده بود. برانکاردی که با آن قصد داشتند شهید صادقی از بسیجیان شاهرود را که مجروح شده بود، به جای امنی انتقال دهند. آقا رضا قندالی هم در همان جا و در کنار رودخانه شهید شده بود.

حسین کیفری و محمدحسین تاج‌الدین و علی‌اکبر عاشور
(هم‌زمان شهید)

وصیت‌نامه شهید اسماعیل نیک صفت

« ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون و يقتلون وعداً عليه حقاً في التورات و الانجيل و القرآن^۱»

«خدا جان و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده آنها در راه خدا جهاد می‌کنند که دشمنان دین را به قتل برسانند و یا خود کشته شوند این وعده قطعی خداست.»

شما پیروزید برای این‌که شهادت را در آغوش گرفته‌اید. (امام‌خمينی «ره»)
به نام الله یاری دهنده مستضعفان، سلام بر مهدی موعود یگانه
منجی عالم بشریت و ابدیت. سلام بر نور جماران اسطوره عشق و عرفان.
سلام بر خانواده‌های معظم شهدا. سلام بر مادرم که شبها را تا صبح با تحمل
زحمات فراوان بیداری کشیده. سلام بر برادر عزیزم که همچون پدر برایم
زحمت کشیده سلام بر خواهر غم پرورم، سلام بر برادران کوچکم، البته در
ظاهر کوچک، بلکه از من خیلی بزرگتر. سلام و درود بر اقوام و دوستان و
آشنایان.

۱- سوره مبارکه توبه، آیه شریفه ۱۱۱

پروردگارا! تو خود می‌دانی برای رضای تو، نه ترس از جهنم و نه برای نیل به بهشت بلکه برای رضای خودت این راه را انتخاب کردم.
خدایا! در زندگی که برای دینم کار نکردم، مرگم را طوری قرار بده که خدمتی برای اسلام عزیز باشد.
ای کاش دهها جان داشتم و در راه تو نثار می‌کردم.
مادرم! می‌دانم مصیبت از دست‌دادن جوانت سنگین است، ولی بردبار و مقاوم همچون زینب کبری «سلام الله علیها» پیام‌رسان خون شهیدت باش! نکند که مرگم مانع جبهه رفتن برادرانم شود!
برادرانم! هنگامی که بدنم را دفن می‌کنید چشمانم را باز بگذارید تا دشمنان اسلام نگویند او کورکورانه این راه را انتخاب کرده.
برادران و خواهران! از شما تقاضا دارم پشتیبان ولایت فقیه باشید و مساجد را که سنگرهای پشت جبهه است، خالی نگذارید و برای طول عمر امام عزیز و شفای معلولین و پیروزی رزمندگان دعا کنید، که دعا، سلاح کوبنده‌ای برای مؤمنین است.
اعمالتان را خالص برای خدا نمایید و بدانید که خدا به وعده‌هایی که در قرآنش داده است عمل می‌کند.
در پایان از برادران و خواهران می‌خواهم چنانچه از این بنده حقیر بدی یا بی‌احترامی یا گناهی که حق الناس بوده سرزده به بزرگواری خود عفو بفرمایند.
به امید فرج آقا امام زمان (عج) و طول عمر برای رهبر کبیر انقلاب و آزادی اسرا.

«السلام علی عباد الله الصالحین»

اسماعیل نیک‌صفت

عکسهای شهید اسماعیل نیک صفت



مرحوم نیک‌صفت پدر شهید اسماعیل نیک‌صفت



مادر شهید اسماعیل نیک‌صفت



نفر دوم از سمت چپ شهید اسماعیل نیک صفت پادگان قائمیه



نفر اول از سمت چپ شهید نیک صفت با فرمانده وقت تیپ ۱۲ قائم سردار احمدی



شهید اسماعیل نیک صفت نفر اول ایستاده از سمت چپ در شوش دانیال

شهيد سعيدرضا محمدزاده



زندگی نامه

سعیدرضا محمدزاده در سال هزار و سیصد و چهل و چهار در محله خزانه تهران به دنیا آمد. پدر و مادر به او خیلی علاقه داشتند. از همان کودکی او را به مجالس مذهبی می بردند. در مسجد محل مکبر بود. با صوت خوشی که داشت، چند بار مورد تشویق امام جماعت محل قرار گرفت. در مدرسه فلاح درس خواند ولی تا دوم راهنمایی بیشتر ادامه نداد. با شروع انقلاب در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت می کرد. با تشکیل بسیج، عضو بسیج شد. مدتی هم در طرح کنترل ترافیک تهران، به صورت داوطلبانه همکاری کرد. در سال شصت و یک به همراه خانواده به محل زادگاه پدرش، آرادان گرمسار، مهاجرت کرد. هفده ساله نشده بود که به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گرمسار درآمد. مدتی را محافظ امام جمعه شهر بود.

در منطقه جنوب همراه بچه‌های گرمسار معاون گروهان بود. ولی در کردستان در تیپ ویژه شهدا در اطلاعات و عملیات تیپ ویژه شهدا خدمت می‌کرد.

با دختر دایی‌اش ازدواج کرد. مدت زندگی مشترکشان به چهل و پنج روز نرسید. چند روز از ماه مبارک رمضان نگذشته بود که در مأموریت مبارزه با ضدانقلاب در منطقه خورخوره کردستان در تاریخ دوازدهم تیرماه شصت و سه با برخورد گلوله مستقیم به گلویش به شهادت رسید. چند روز بعد در شهر گرمسار و آرادان تشییع و به خاک سپرده شد.

همین که وسیله‌ای را درست می‌کرد، می‌گفت: « پولش رو رد کنین بیاد.» اگر هم خراب می‌شد صدایش را در نمی‌آورد و یک گوشه‌ای قایم می‌کرد.

رادیو ضبط و وسایل برقی ما از دست سعید در امان نبود. به محض این که سر بابا و مامانم را دور می‌دید، وسایل برقی را می‌آورد وسط خانه، دل و جگرش را بیرون می‌ریخت. گاهی خرابتر می‌کرد و گاهی هم راهش می‌انداخت. و بعضی وقتها هم از ترس بابام می‌رفت یک گوشه که کسی او را نبیند. می‌گفت: « آبجی مواظب باش، اگه بابا اومد سریع خبر بده!».

فقط از بابام حساب می‌برد. من هم شده بودم خبرچین او. از بس به این گونه کارها علاقه داشت، فامیله‌ها بهش می‌گفتند: «آقای مهندس».

خواهر شهید

یک روزی خواهر شوهرم به منزل ما آمده بود. سن و سالی از او گذشته بود. توی محل و روستاها معمولاً خانمها با این سن و سال خیلی توجه به پوشش کامل سر و صورت نداشتند. با همان پوشش محلی به خانه‌های هم رفت و آمد می‌کردند.

سعید وارد خانه شد و بعد از حال و احوال و سربه‌سر گذاشتن با عمه‌اش گفت: «عمه! مثل این که روسریت کوچکه که خوب روی سرت قرار نمی‌گیره. اگه همین الان یک نامحرم بیاد چه می‌کنی؟ ان‌شاءالله این دفعه برم مشهد اولین کاری که می‌کنم، یک روسری بلند عربی سفید برات می‌خرم!». عمه‌اش هم به شوخی گفت: «از ما گذشته، پیرزن هستیم. حالا ببینیم رفتی مشهد چه می‌کنی!»

مادر شهید

یک روز به منزلشان رفته بودیم. نزدیک اذان مغرب که شد، سعید را صدا زدم و گفتم: «می آیی بریم مسجد؟». گفتم: «بریم.»

گفتم: «فکرمی کنم به نماز اول نرسیم، آگه بابات موتور رو نیاز نداره، با موتور بریم.»

سعید گفت: «من گواهی نامه ندارم و خیلی وقته دیگه موتور سوار نمی شم!»

گفتم: «سعید! دست بردار، مگه این جا هم جلوی موتور رو می گیرن. دهات رو چه به این چیزها.»

گفتم: «از اون موقعی که امام خمینی عمل کردن به قوانین و مقررات رانندگی رو واجب کردن، موتور سوار نشده ام! آگه تو سوار می شی موتور رو بردار.»

از خیر موتور گذشتیم و پیاده رفتیم مسجد.

اصغر قاسمپور (برادر خانم شهید)

به حجاب خانواده و فامیل خیلی حساس بود. خدا نمی‌کرد که کسی از فامیل‌ها کمی روسری‌اش عقب می‌رفت. همان‌جا برمی‌گشت یک چیزی می‌گفت: «شما که می‌گین پیرو فاطمه زهرا هستین، فاطمه زهرا پیش نامحرم اینطوری ظاهر می‌شد؟ چرا با این کارهاتون دل بی‌بی رو خون می‌کنین! اگه شما رعایت نکنین بچه‌هاتون هم از شما یاد می‌گیرن!».

مادر شهید

معمولاً چند تا زن که یک جا می‌نشینند از این و آن و از این طرف و آن طرف حرف می‌زنند. «فلانی چه کرد! فلانی دخترش رو شوهر داد! و از این حرفها.» ما که سعی می‌کردیم خیلی غیبت دیگران را نکنیم. با این وجود اگر سعید می‌دید چند تا از فامیل‌ها دور هم نشستیم و صحبت می‌کنیم تذکر می‌داد: «نکنه غیبت مردم رو بکنین! حرف خودتون رو بزنین! چکار دارین به کار و زندگی مردم! اگه دیگران پشت سر شما غیبت کنن خوشتون می‌یاد؟»

مادر شهید

همسایه‌ی دیوار به دیوار ما در تهران پسری داشت که همه فرقه بود. اهل کارهای خلاف و دود و دم و...
 چند بار ما و همسایه‌ها به پدر و مادرش تذکر دادیم تا جلوی بچه‌اش را بگیرد و تربیتش کند. همسایه‌ها از دستش آسایش نداشتند.
 پدرش از عهده تربیتش بر نمی آمد. تا این که پدر و مادرش از دنیا رفتند و او تنها در خانه زندگی می کرد. هر روز افراد مختلفی به این خانه رفت و آمد می کردند. اگر چه سعی می کرد همسایه‌ها نفهمند و یا این که آزار و اذیتشان به کسی نرسد، ولی ناراحت بودیم. یک روز نزدیک ظهر متوجه شدم غیر صاحبخانه کسی وارد آن خانه شد. دم در ایستادم و توجهم را شش دانگ آنجا کردم. منتظر بودم ببینم کس دیگری وارد یا خارج می شود یا خیر؟
 دیدم سعید از مدرسه آمد و گفت: «بابا منتظر کسی هستی؟». گفتم: «از قرار معلوم صاحبخانه نیست، ولی یک نفر رفته توی خونه و بیرون نیامده». فوری

کتابش را گذاشت زمین و رفت پایش را بگذارد روی در، که بالا برود؛ مانع شدم. گفتم: « کار خوبی نیست. همین جا می ایستیم بالاخره می یاد بیرون. می پرسیم که کی و چکاره است؟».

قدری صبر کردیم. خبری نشد. زنگ زد، جواب نداد. سعید دلش طاقت نیاورد و دوباره پرید روی در و گفت: « بابا! مثل این که یکی تو خانه است، سایه اش را از پشت پنجره دیدم. دوباره زنگ زدیم، جواب نداد. داخل را نگاه کرد و رفت توی حیاط و در را به رویم باز کرد. آهسته رفت داخل خانه و من هم دم در مراقب بودم. یک مرتبه دیدم پشت گردن یک مرد قوی هیکل را گرفت و هل داد و زد به دیوار. پس از پرس و جو و این که کی هستی و چکاره ای، او را از خانه بیرون آورد. با آدرس و نشانه هایی که داد متوجه شدیم از دوستان صاحب خانه است. او را به دیوار چسباند و پاهایش را باز کرد. مثل یک پلیس بازدید بدنی انجام داد.

پدر شهید

روزهای اول پیروزی انقلاب، پادگانها و مراکز نظامی به دست انقلابیون افتاده بود. هر کسی اسلحه و مهمات و هرچه به دستش می‌رسید برمی‌داشت و با خود می‌برد. یک شب بعد از نماز مغرب و عشا سعید با آقای محمدعلی رضوانی که در همسایگی ما در تهران بود به پادگان باغ شاه رفتند. پس از چند ساعت دو تا اسلحه و چند اورکت آمریکایی با خودشان آوردند. اسلحه را در لابه‌لای رختخواب جاسازی کرد. سفارش کرد: « مواظب باشین کسی متوجه نشه و به کسی هم نگین.»

من هم اسلحه‌ای که آقای رضوانی آورده بود در جایی دیگر قایم کردم، خواستم بیرم گرمسار تا به بر و بچه‌های انقلابی بدهم. هر وقت سعید بیرون می‌رفت و برمی‌گشت به اسلحه‌اش سر می‌زد.

چند روزی از این موضوع گذشت. امام خمینی فرمان دادند هر کسی اسلحه از پادگانها برده به کمیته تحویل دهد. سعید اسلحه‌ای را که در اختیار خودش بود فوراً برد و تحویل داد. ولی از اسلحه‌ای که من قایم کرده بودم خبر نداشت.

چند هفته‌ای گذشت. یک شب امام جماعت مسجد صاحب‌الزمان محله مون اعلام کرد: «به فرمان امام هر که اسلحه‌ای یا وسیله‌ای از پادگان برده باید تحویل بده!»؛ من هم اسلحه را با یک خشاب پر فشنگ بردم و به امام جماعت مسجد تحویل دادم و رسیدش را هم گرفتم.

پدر شهید

سعید کشته و مرده سپاه بود. با برو بچه‌های سپاه گرم می‌گرفت و سریع هم دوست می‌شد. آرزو داشت یک روزی، لباس سبز بپوشد تا از انقلاب و نظام اسلامی دفاع کند. گاهی هم می‌گفت: «اگه آدم بخواد سالم بمونه و درست و حسابی خدمت کنه هیچ جا بهتر از سپاه نیست.»

یک روز صبح به باباش گفت: «چند روزه می‌خوام موضوعی رو با شما در میون بذارم اما دلم می‌خواد جواب رد ندی!»

باباش هم گفت: «بینم تا خواسته‌ات چی باشه! ان‌شاءالله که خیره!»
گفت: «دوست دارم برم سپاه؛ اسمم رو نوشته‌ام! چند تا فرمه که باید بدم بر و بچه‌های آشنا پر کنن و یک سری هم برم تهران پیش حاج‌آقا مطلبی^۱.»

باباش خیلی هم خوشحال شد که سعید بهترین جا را انتخاب کرده است. گفت: «من که حرفی ندارم، چه جایی بهتر از سپاه!»

۱- امام جماعت مسجد صاحب‌الزمان منطقه فلاح.

وقتی دید باباش از این کار راضی است؛ خوشحال شد. بعد هم گفت: «مامان، نظر تو چیه؟». گفتم: «خیلی هم خوبه! لااقل آگه محمود^۱ شهید شد، تو می‌ری جاش رو پر می‌کنی و اسلحه‌اش رو هم به دست می‌گیری. با این کارت می‌تونی راه شهید رو ادامه بدی تا دینش به گردن ما نمونه و آبجی هم خوشحال می‌شه!».

با گرفتن اجازه و رضایت من و باباش رفت سپاه و پاسدار شد. دیگر کمتر او را می‌دیدیم.

مادر شهید

سعید برای دیدن ما و بستگان به شاهرود آمده بود. عادت داشت هر جا می‌رفت فامیلها را سر می‌زد. چه تهران، چه سمنان، چه شاهرود. من سوئیچ موتور رو به خانمم دادم و گفتم: « من با دوستام می‌رم سر کار. موتور را نمی‌برم. به سعید بگو اگه می‌خواد از فامیلها خبر بگیره با موتور بره، و آخر وقت بیاد سپاه تا با هم برگردیم!»

صبحانه‌اش را که می‌خورد، خواهرش سوئیچ را بهش می‌دهد. سعید موتور را برمی‌دارد و به صورت خاموش به طرف سپاه راه می‌افتد. خواهرش می‌پرسد: «مگه بلد نیستی سوار بشی؟ چرا روشن نمی‌کنی؟». می‌گوید: «می‌رم پایین‌تر سوار می‌شم! اگه این‌جا روشن کنم شاید همسایه‌ها بیدار بشن.»

بدون این که سوار شود، موتور را پیاده به سپاه آورد. بهش گفتم: « چرا زود آمدی؟ حالا که می‌خواهی به دیدن اقوام بری با موتور برو! من موتور رو نیاز ندارم. اگه خواستی بیایی، آخر وقت بیا این‌جا تا با هم به خانه بریم!» گفتم: « من موتور سوار نمی‌شم. موتور رو برای شما آوردم.» گفتم: « بیا سعید موتور را ببر، خجالت بکش، این چه حرفیه! پس تا این‌جا چطوری آمدی؟» گفتم: «هیچی، پیاده! گواهینامه ندارم. تو خودت گواهینامه نداشته باشی، سوار می‌شی؟».

محمد رضا دیابی (داماد شهید)

او به کارهای اطلاعاتی خیلی علاقه داشت. هر موقع کارش در سپاه کم بود، با ما همکاری می کرد. گاهی نصف شب زنگ می زد و می گفت: «من از گشت برگشته‌ام، خوابم نمی بره اگه کاری دارید آماده‌ام!».

به ما گزارش رسیده بود که روی تابلوی عکس شهید رجایی، جلوی راه آهن گرمسار رنگ پاشیده‌اند. با بچه‌های تبلیغات رفتیم و رنگ را پاک کردیم. دوباره منافقین با استفاده از تاریکی شب اقدام به رنگ پاشی کردند. وقتی موضوع را با سعید در میان گذاشتم گفت: «من و فلانی (یکی از بچه‌های واحدمان) می ریم کشیک می دیم تا طرف را بگیریم!».

چند شب کارشان این بود که می رفتند در همان نزدیکی تابلو کشیک می دادند.

جهانگیر عامری (همکار شهید)

وقتی که وارد سپاه شد، کمتر وقت می‌کرد برای دیدنمان به شاهرود بیاید. گفتم: «سعیدجان، دلم برات تنگ می‌شه، هر وقتی سری به ما بزن!».

گفت: «دوست دارم پیام دیدنتان، ولی چه کنم که کارهای سپاه کم نمی‌شه. ان شاءالله هر موقع وقت کنم به دیدنتان می‌یام!».

بعد از مدتها سر و کله‌اش پیدا شد. خیلی خوشحال شدیم. یک روز بیشتر پیشمان نماند همان روز به همه فامیلها سر زد و شب گفت: «می‌خوام فردا برگردم گرمسار کار دارم!».

هرچه اصرار کردیم: «این همه راه آمدی لااقل دو سه روز پیش ما بمان»، گفت: «دیگه مرخصی ندارم. هدف دیدن بود که همدیگر رو دیدیم».

خواهر شهید

بعضی وقتها هم که مرخصی می‌آمد زود برمی‌گشت. می‌گفتم: «مادر! چند ماهه تو رو ندیدیم. حالا این چند روزی هم که مرخصی می‌آیی، همیشه می‌ری بیرون و پیش این و اون! ما تورو کمتر می‌بینیم!». می‌گفت: «آدم هر چی کمتر این پشت‌ها بمونه گنااهش کمتره! آخه این جاها از اونچه در جبهه است خبری نیست. این جا فقط یه خوبی داره که فک و فامیلها رو می‌شه هر روز دید و بهشون سر زد.» پرسیدم: « مگه اونجا چه چیزی داره که این جا نداره؟. غیر از اینه که بچه‌ها اون جا تکه پاره می‌شن!». گفت: « هر چی بگم فایده ای نداره مگه آدم خودش اونجا باشه تا بفهمه. رفاقت، صداقت، یکرنگی، از خودگذشتگی، دعا، ذکر، راستش اگه به خاطر شماها نباشه و دلم تنگ نشه همون جا راحت ترم.» به صله رحم توجه داشت. هر موقع از جبهه می‌آمد از بزرگترها شروع می‌کرد و به همه سر می‌زد.

مادر شهید

از مجروح شدن سعید خبر نداشتم. حاج گل آقا پدر شهید، به ما خبر داد که سعید مجروح شده و او را به تهران انتقال داده‌اند. اما نمی‌دانست کدام بیمارستان است. بلند شدم و با مادرش رفتیم سپاه گرمسار. آدرسش را گرفتیم. در بیمارستان نجمیه تهران بستری بود. همین که وارد بخش شدیم دیدیم سعید توی راهروی بیمارستان لنگان، لنگان قدم می‌زند. چشمش که به ما افتاد. تعجب کرد. گفت: « کی به شما خبر داده؟ من که به کسی نگفته بودم! تازه چیزی نشده!».

مادرش که طاقت نمی‌آورد، پرسید: « چی شده سعید؟ چرا نمی‌گی پات چی شده؟». از روی شلوار نشان داد که از ناحیه ران تیر خورده بود. خیالمان راحت شد. پرستاری هم که توی راهرو بود گفت: « نگران نباشید حالش خوبه و می‌بینید که داره قدم می‌زنه! به همین زودی مرخص می‌شه.».

پدر شهید

تازه از بیمارستان مرخص شده بود. همان‌طور که توی رختخواب دراز کشیده و مشغول خواندن روزنامه بود. باباش گفت: «چه خبر؟ چی نوشته؟ خب بلندتر بخون تا ما هم بفهمیم!».

گفت: «چیز مهمی ننوشته. همون چیزهایی که از رادیو تلویزیون می‌گن! پیروزی رزمنده‌ها تو جبهه. حمله ضد انقلاب به پایگاه‌ها تو کردستان.».

همین‌که باباش نشست کنارش تا روزنامه را نگاه کند بهش گفت: «بابا کردستان خیلی مظلومه. نمی‌دونی خدمت کردن به مردم اون‌جا چقدر ثواب داره! اگه بدونی ضد انقلاب چه بلایی سر مردم می‌یاره! خودت هم راه می‌فتی. باباش هم گفت: «باباجان! پات هنوز خوب نشده و درست و حسابی نمی‌تونی راه بری، چطور دوباره می‌خوای برگردی؟».

هنوز صحبت‌های باباش تمام نشده بود که گفت: «جواب شهدا را کی می‌ده! بچه‌هایی هم که اون‌جا هستن خسته می‌شن. باید یک عده برن تا اونا بتونن مرخصی بیان. تازه این همه شهید دادیم تا شهرها پاک‌سازی بشن. حالا باید حفظش کنیم! دلم اون جایه. الحمدلله حالم خوبه و مشکلی ندارم. اگه اجازه بدین چند روز دیگه برم.» خیلی روبه‌راه نشده بود که رفت.

مادر شهید

چند وقتی بود که از سعید خبر نداشتیم و کمی هم نگران بودیم. یک روز پستیچی نامه‌ای از کردستان به در خانه آورد. حاجی منزل نبود. وقتی آمد نامه را بهش دادم و خواند.

نوشته بود پانزده روز دیگر می‌آیم. حساب کردیم از آن موقعی که نامه را نوشته، بود تا به دست ما رسیده چند روزی به آمدنش باقی نمانده. روزشماری می‌کردیم تا این‌که یک روز حاجی توی باغ مشغول آبیاری بود و ما هم توی حیاط نشسته بودیم، زنگ صدا کرد. حدس زدیم خودش باشد؛ همین هم شد. با شنیدن صدای سعید باباش از ته باغ آمد پیش ما. پدر و پسر همدیگر را بغل کردند. حاجی چند وقتی بود که مریض حال بود. اشکش جاری شد. سعید با دیدن حالت باباش، بغض گلویش را گرفت و بریده بریده

گفت: «بابا، چیه؟ چرا گریه می‌کنی؟ وقتی می‌خوام برم جبهه گریه می‌کنی و وقتی هم برمی‌گردم...!»

حاجی، با صحبت‌های سعید آرام شد و گفت: «اشک شوقه، از ناراحتی نیست! خوب شد اومدی. از بس تو خونه موندم دلم گرفته بود. از وقتی هم که تو رفتی من مریض شدم. آخه پسر جان! تو هم که می‌ری پشت سرت رو نگاه نمی‌کنی! نمی‌گی پدر و مادری هم داری!»

سعید چند روزی که پیش ما بود مثل پروانه دور حاجی می‌چرخید. هر وقتی هم می‌گفت: «بابا، ماما! اگه کاری ندارین برم رفیقا و فامیل‌ها رو سر بزنم.»

مادر شهید

حاجی مدت زیادی بود که از دیسک کمر رنج می برد. بیشتر کارها را باید خودمان انجام می دادیم. سعید هم جبهه بود. هر وقت مرخصی می آمد کارهای عقب افتاده خانه را انجام می داد.

این بار زودتر از همیشه، مرخصی آمد. گفت: « اینطور که نمی شه بابا توی خونه زجر بکشه و نتونه از جاش بلند بشه! مردم به ما چی می گن! ».

حاجی را راه انداخت و برد بیمارستان تهران. حاجی را عمل کردند. هر چه اصرار کردیم که تو چند روز این جا بودی و خسته شدی، بیا منزل استراحت کن، یکی از ماها پیش بابا می مانیم. قبول نکرد و گفت: « خودم پیشش می مونم تا مرخص بشه و بیارم خونه. ». دو روز بعد هم دکتر دستور ترخیص را داد.

وقتی خیالش راحت شد که باباش به او نیاز ندارد، خداحافظی کرد و رفت جبهه.

مادر شهید

«واقعاً این بچه کی بود و به کجاها فکر می‌کرد.»

ما اینها را پای منبرها شنیده بودیم. یادم نمی‌ره، همین طور که داشت توی خانه قدم می‌زد، بالا و پایین می‌رفت، یک مشت کاغذ هم لوله کرده، این دست و آن دست می‌کرد و می‌گفت: «بله آگه همه ما توی زندگی مون، برای هر کارمون و حرفمون مثل کاسبها حساب و کتابی داشته باشیم آخر سر متوجه می‌شیم پیش خدا قبولیم یا رفوزه!».

بعد هم چند تا از کاغذها رو گذاشت روی طاقچه و گفت:

«هرکدوم از ما باید کارهای خوب و بدمون رو بنویسیم. یک طرف کارهای خوب و یک طرف هم کارهای بد. آخر هفته هم مقایسه کنیم بینیم کدوم بیشتر و سنگین‌تره. اون موقع است که متوجه می‌شیم بهشتی هستیم یا جهنمی. توی دنیا امتحان مون رو خوب پس دادیم یا نه؟».

گفتم: «خوبه سعید این کارها چیه؟ کی حال داره همش رو بنویسه! مگه می‌شه همه کارهامون رو بنویسیم؟ آگه اینطوری باشه باید صبح تا غروب فقط بنویسیم. پس کی می‌خوایم به کارهای دیگرمون برسیم.»

برگشت و گفت: «همه رو که نمی‌خوای بنویسی. اینا کار دو تا ملکه که روی شونه هر کدوم از ما نشستن و کارشون همینه. لااقل کارهای خوب و بدی که بزرگن و خودمون هم می‌فهمیم رو که می‌تونیم بنویسیم.»

ما این کار او را مسخره کردیم ولی او جدی بود. مابقی کاغذها را برداشت و گفت: «می‌برم بدم به فامیل‌ها.»

پدر شهید

دوستی و رفاقت ما از دوره ی آموزش شروع شد. من بسیجی بودم. او پاسدار. مسؤول کنترل نیروها بود. هر شب جلسات قرآن و دعا را در آسایشگاه برگزار می کرد. توی پادگان می گشت، اگر از کسی کار خلافی می دید. تذکر می داد. با کسی که سیگار می کشید برخورد می کرد. طوری که شرمند می شد و سیگار کشیدن را ترک می کرد.

گاهی هم برای بچه ها صحبت می کرد: « برادران! شرایط جبهه و جنگ سخته. آتش است و گلوله؛ بی خوابی داره؛ گرسنگی داره و خیلی چیزهای دیگه. نیاز به آمادگی جسمی و روحی داریم، پس هرچی مربی ها می گن، گوش کنین و انجام بدین!».

به خاطر آشنایی که با هم پیدا کرده بودیم. به من هم می گفت: « برادر شرو! نماز اول وقت ترک نشه!».

علیرضا شرو (همرزم شهید)

سال شصت و یک توی مرکز آموزشی شهید کلاهدوز سمنان با هم آشنا شدیم. خیلی صمیمی و دوست‌داشتنی بود. خنده‌رو بود. در سخت‌ترین شرایط آموزش هم خستگی را در چهره‌اش نمی‌دیدم. توی آسایشگاه با برویچه‌ها دور هم نشسته بودیم. گفت: «هر چی این‌جا یاد بگیریم توی جبهه به دردمون می‌خوره! تنبلی رو باید بذاریم کنار.»

به خاطر نیاز جبهه به نیرو، برنامه آموزش را فشرده کردند. یکی دو روز مرخصی دادند و بعد هم اعزام کردند به جبهه. برای عملیات والفجر مقدماتی آماده می‌شدیم. یک شب دستور حرکت دادند. ده، دوازده کیلومتر رفتیم تا به خط رسیدیم. عملیات افتاد به شب بعد. نیمه‌های شب دستور حمله رسید. سعید بچه‌ها را به جلو هدایت می‌کرد. به میدان مین رسیدیم. توی میدان مین از معبری که باز شده بود در حال حرکت بودیم. ناگهان دشمن با گلوله‌های منور منطقه را روشن کرد. آتش تیربارشان هم بچه‌ها را زمین‌گیر کرد. تعدادی زخمی و شهید دادیم. در مسیر معبر میدان مین بچه‌ها مثل دانه‌های تسبیح روی زمین دراز کشیده بودند. سعید جلوی من دراز کشیده

بود. بعد از مدتی منطقه تاریک و آرام شد. دستور رسید که حرکت کند. سعید نفر جلویی خودش را صدا زد. دید جواب نمی‌دهد. تکانش داد. فکر کرد خوابش برده. بعد از این‌که بالا و پایینش کرد متوجه شد شهید شده است. بین نیروها فاصله افتاده بود. هرچه رفتیم به عقب ستون نرسیدیم. حالا نگو که خیلی وقت بود نیروها حرکت کرده بودند ولی ما متوجه نشده بودیم. سعید آن شب آن قدر تلاش کرد تا بتواند حلقه اتصال نیروها را برقرار کند. به کانالهای دشمن رسیدیم. بعد از درگیری‌های پراکنده، عراقی‌ها مجبور شدند فرار کنند و تعدادی هم کشته دادند. برای چند لحظه داخل کانال استراحت کردیم و مراقب بودیم. تا دشمن دورمان نزند. با دادن تعداد زیادی مجروح و شهید به هدف مورد نظر رسیدیم. خودش هم از ناحیه پا مجروح شد، ولی به هیچ کس نگفت. صبح دیدیم می‌لنگد و شلوارش خونی است.

رمضانعلی صبوری (همرزم شهید)

برای شرکت در عملیات والفجر مقدماتی آماده و توجیه شده بودیم. سعید فرمانده گروهان بود. از محل استقرارمان تا خط حدود ده پانزده کیلومتر راه رفتیم. خودمان را به خاکریز رساندیم و منتظر دستور حمله بودیم. خبر دادند که عملیات لو رفته است. ناراحت شدیم؛ ولی فرصتی شد تا خستگی راه و بی‌خوابی از تن بیچه‌ها بیرون برود.

شب بعد حدود ساعت دوازده فرمان حمله صادر شد. از معابر میدان مین گذشتیم و با دو سه ساعت درگیری شدید خط دشمن را شکسته وارد کانالها شدیم. فرمانده و جانشینش تیر خوردند و به عقب منتقل شدند. هدایت نیروها به دست سعید افتاد. من هم فرمانده دسته بودم.

عراقی‌ها در کانالهای فرعی بودند و بیچه‌ها را با اسلحه قناسه می‌زدند. آنقدر آتش و منور زیاد بود که کسی نمی‌فهمید به کدام طرف برود و یا از کدام طرف مواظب خودش باشد. در همین حال سعید لنگان‌لنگان خودش را به من رساند. گفتم: «سعید! چی شده؟ تیر خوردی؟».

آهسته گفت: «چیز مهمی نیست! صداشو در نیار. هر طور می‌تونی، بچه‌ها رو جمع و جور کن!».

گفتم: «تو برو عقب، خونریزی زیاد نشه. من به کاری می‌کنم!»
 حدود ساعت چهار و پنج صبح برادر آهنگران و صالحی از فرماندهان یکی از لشگرها آمدند و گفتند: «در محاصره دشمنیم، بچه‌ها رو ببرین عقب!».

بچه‌ها را جمع و جور کردیم و برگشتیم عقب. از بیست و دو نفر توی چادر، فقط سه چهار نفر مانده بودیم. مابقی شهید و مجروح شدند. پایش را باندپیچی کرده بود. ناراحت از دست دادن بچه‌ها بود و با آقا رضا به چادرها سرکشی می‌کردند. می‌خواستند به بچه‌ها روحیه بدهند. بچه‌ها از فراق دوستان شهیدشان خیلی ناراحت بودند.

دو سه روزی با همین وضعیت توی چادرها، روز را شب می‌کردیم. تا این که یک شب سعید به سراغ من آمد و گفت: «آقا ناصر! اینطور که خوب نیست! ما اومدیم جبهه که کمک رزمنده‌ها باشیم. کسی هم که نمی‌یاد بگه شما چکار می‌کنین! بیا همین بچه‌ها رو جمع کنیم بریم پیش بچه‌های لشکر محمد رسول‌الله، همون جا سازماندهی بشیم تا دوباره بریم عملیات.»
 به شوخی گفتم: «سعید جان! مثل این که نمی‌خوای همین چند نفری هم که از بچه‌ها سالم موندن به خونه‌هاشون برگردن!».

ناصر بلوچی (همرزم شهید)

یک روزی از جبهه به مرخصی آمد. خیلی خوشحال بود. گفت: «با اجازه تون سپاه می خواد ما رو ببره سوریه، زیارت!»
گفتم: «پولمان کجا بود؟ پول زیارت مشهد رو نداریم. فکر پولشو کردی؟». گفت: «از طرف سپاه تشویقی می خوان بیرن و پول زیادی هم نمی خواد!».

ما هم خوشحال شدیم و تا فرودگاه اورا بردیم و بدرقه کردیم. حدود یک هفته بعد برگشت. دائم خدا را شکر می کرد و می گفت: «اگه توفیق پیدا نکردم قبر امام حسین رو زیارت کنم، لااقل قبر خواهرش زینب رو زیارت کردم! جاتون خالی بود. تازه ما رو بلندیهای جولان هم بردند». ساکش را باز کرد دیدیم برای هرکدام از خواهراش یک روسری، چند تکه هدیه هم برای برادرش و دوستاش و ما و یک چادر مشکی هم به نیت همسرش آورده بود. هنوز خبری از عروسی نبود. گفت: «مادر! این رو برای خانمم نگه دار!».

برگرفته از خاطرات پدر و مادر شهید

تیرماه سال شصت و سه از سپاه حکم مأموریت گرفته بودم که بروم جنوب، لشکر هفده علی ابن ابیطالب خودم را معرفی کنم. برای خداحافظی کردن و گرفتن نامه بچه‌ها از تعاون، به سپاه گرمساررفتم. وارد حیاط سپاه که شدم، محمدزاده را دیدم. حال و احوال کردیم و گفتم: «خوب توی کردستان جا خوش کردی و منطقه جنوب نمی‌آیی!»

گفت: «الان هم دارم می‌رم کردستان! واقعاً اون‌جا نیرو نیازی داریم. نمی‌دونم چرا کمتر بچه‌ها می‌آون طرفها!». وقتی فهمید که من هم دارم می‌رم جبهه اصرار کرد: «بیا باهم بریم کردستان!»

گفتم: «بچه‌ها همه‌شون منطقه جنوبین. توی کردستان که کسی را نمی‌شناسیم.»

گفت: «فکرش رو نکن. من اون‌جا خیلی آشنا دارم. به کل منطقه هم توجیهم. دو روزه تو رو با منطقه و بچه‌ها آشنا می‌کنم. نمی‌ذارم بهت سخت بگذره!»

او باز هم اصرار می‌کرد که با او به کردستان بروم. به شوخی گفتم: «آقا سعید! آخه شنیده‌ام کومله‌ها آگه آدم رو بگیرن با بی‌رحمی تمام می‌کشن و توی پوستش گاه می‌زنن. خیلی هم خوششون می‌آد پاسدارها رو توی عروسی، جلوی عروس و داماد قربونی کنن! ما هم که شانس نداریم یه دفعه دیدی به دست اونا افتادیم!» خنده‌ای کرد و گفت: «خدا پدرت رو پیامرزه! ما چکاره‌ایم؟ مگه جرأت دارن! تازه عمر دست خداست!». بعد از ساعتی با هم به طرف تهران راه افتادیم. توی ماشین تا تهران دست‌بردار نبود. از غربت بچه‌ها تو کردستان خیلی صحبت کرد.

محمدرضا عزیزی (همکار شهید)

هر بار که از جبهه نامه می‌داد، یک چیزهایی برایمان می‌نوشت. بعضی وقتها هم ما را نصیحت می‌کرد. با این که سن و سالش کم بود، ولی حرفهایش مثل بزرگترها بود.

یک بار که نامه‌اش آمد، دیدیم به جای یک برگ، چند تا کاغذ کوچک است. خواندیم. روی هر کدام، چیزی نوشته بود: «اگر تا به حال شما را اذیت کردم مرا ببخشید! سنگر نماز جمعه را پر کنید!».

توی یکی از همین کاغذها هم نوشته بود: «بابا! اگر یادت باشد آن روز که فرم ثبت نام ماشین را بردم اداره پست، پول همراهم نبود. بابت پاکت و تمبر مبلغ یک تومان بدهکارم. داداش را بفرست تا پول را به فلانی بدهد. از این که فراموش کردم و دیر شده هم عذرخواهی کند.».

پدر شهید

توی منطقه فکه مستقر بودیم و برای عملیات روزشماری می‌کردیم. هر روز با تمرین و آموزش بچه‌ها را آماده می‌کردیم. یک شب از خوشحالی من و سعید، بر و بچه‌های گردان متوجه شدند که باید خبری باشد. سعید مثل همیشه فوراً مقدمات سفره و شام را آماده کرد. با بر و بچه‌های داخل چادر دور سفره را گرفتیم. شام را خوردیم و پس از دعا، سفره را جمع کردیم. به شوخی می‌گفتیم: «بینیم توی این عملیات کی چهارچرخش به آسمون می‌ره و افقی می‌برنش به خونه.» سعید به دور و برش نگاهی کرد و آهسته به من گفت: «من و تو که مجردیم. اگه طوری هم بشیم غصه‌ای نیست؛ ولی آقا تقی^۱ متأهله، اگه طوریش بشه جواب زن و بچه‌اش رو نمی‌تونیم بدیم!»

۱- محمدتقی معینیان پاسدار و کادر گردان بود.

من هم گفتم: «خدا بزرگه! عمر دست اوست. اگه بهش بگیم که بمونه، نمی‌مونه!». آقا تقی گوشه‌هایش تیز بود و حرفهای ما را شنید. بلند شد و به شوخی گفت: «بعضی‌ها چی پشت سر ما غیبت می‌کنن. تا ما خرما و حلوائی شما رو نخوریم به کسی حلوا نمی‌دیم.».

سعید پرید توی بغل آقا تقی و گفت: «این دفعه دیگه مثل اون دفعه‌ها نیست. حالا که می‌خوای بیایی، بیا ولی وصیت، نصیحت، چیزی داری بگو. اگه خوراکی، چیزی هم توی ساکته بیار بخوریم. نذار خراب بشه.».

رضا گیلوری (همرزم شهید)

آقا سعید از ناحیه پا مجروح شده بود. یک شبانه روز هم خواب به چشمش نرفته بود. از طرفی هم تعدادی از بچه‌ها شهید و مجروح شده بودند. غم عالم روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. با کوله‌باری از غصه با کمک ناصر بلوچی بچه‌ها را از خط و میدان مین به عقب آورده بود. وارد محوطه گردان شد. نسیمی می‌وزید و چادرها را تکان می‌داد. بچه‌هایی که سالم برگشته بودند هرکدام توی چادرشان نشسته بودند. سعید دیگر رمق نداشت. روی زمین نشسته بود. به چادرها خیره خیره نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. گفت: « بلند شو خجالت بکش. اینطوری که تو پیش گرفتی، روحیه ای برای بچه‌ها نمی‌مونه. »

گفت: «جواب خونواده‌شون رو چی بدیم؟ بگیم یک شب زدیم به خط دشمن و کاری هم از پیش نبردیم؟»

لحظه‌ها به سختی می‌گذشت تا این‌که آقارضا^۱ با کتفی باند پیچی شده وارد محوطه گردان شد. تک‌تک چادرها را سرکشی کرد. از حال و احوال

۱- آقای رضا گیلوری، فرمانده گردان.

بچه‌ها پرسید و آنها را دل‌داری داد. تا این‌که نزدیک ما شد. سعید به طرفش رفت و همدیگر را برای لحظه‌ای در آغوش گرفتند و سر به شانه یکدیگر گذاشتند و شروع کردند به گریه کردن. آقارضا همانطور که بریده بریده از وضعیت بچه‌ها سؤال می‌کرد پرسید: «همه جنازه‌ها رو آوردین عقب یا نه؟ کسی که توی منطقه نمونه؟». سعید هم هق‌هق‌کنان گفت: «آره! نداشتیم کسی اون‌جا بمونه!»

تقی معنیان (هم‌رزم شهید)

یکی از دوستان بسیجی برایم نقل می‌کرد، نیمه‌های شب بود، دیدیم در پایگاه را می‌زنند. فکر کردیم از بچه‌های خودمان هستند که از گشت برگشته‌اند. داد زدیم: «چه خبره؟ در رو هل بدین باز می‌شه؟». صدا زد: «یه دقیقه دم دربیاین.»

گفتیم: «بیا تو! در بازه». باز هم خبری نشد. چند لحظه بعد گفتیم: «شاید کسی آمده و کار داره.» رفتم جلو دیدم سعیده. با لباس بسیجی و ساک به دوش. حال و احوال کردیم و پرسیدیم: «این موقع شب! این‌جا؟ حتماً کسی خانه نبود؟»

گفت: «نه! این موقع شب نخواستم مزاحم اونها بشم. با خودم گفتم بدموقع است. می‌رم پایگاه پیش بچه‌های بسیج می‌مونم و بعد نماز صبح هم می‌رم خانه! جایی که احساس کردم این موقع شب مزاحمت نداره همین بسیجه!»

خسته بود. حدود یک ساعتی با بچه‌ها گپ زد و از آن طرفها تعریف کرد و بعد هم خوابید.

حسین محمدزاده (برادر شهید)

مراسم ازدواج من و ازدواج سعید در شب نیمه شعبان سال هزار و سیصد و شصت و سه بود. چند روز بعد به عیال پیشنهاد دادم تا ماه رمضان نرسیده به گرمسار برویم، عمه و آقا سعید و خواهرم را بینیم. هم از نزدیک تبریک بگوییم و هم صله رحم به جا بیاوریم.

رفتیم و یک شب هم آرادان ماندیم. فردای آن روز سعید ما را با وسیله نقلیه تا سر جاده رساند. تا ماشین بیاید که برگردیم به سمنان، چند دقیقه‌ای طول کشید. در این فاصله به سعید گفتم: «چند روز دیگه ما می‌خوایم بریم مشهد پابوس امام رضا علیه‌السلام، خوبه که تو هم دست خواهرم رو بگیری و بیای با هم بریم. اول زندگیمون رو با زیارت آقا شروع کنیم.» گفت: «نه، کار دارم!»

چند بار اصرار کردم که دلم می‌خواهد توی این سفر با هم باشیم. قبول نکرد. گفت: «اگه راستش رو بخوای بدونی توی جبهه که بودم نتونستم روزه بگیرم. چند روزی روزه بدهکارم. تا ماه رمضان نیامده لااقل چند روزش رو بگیرم که قرضم کمتر بشه. بعد ماه رمضان هم می‌خوام برگردم کردستان شاید دیگه وقت نکنم روزه بگیرم!»

اصغر قاسم‌پور (برادر خانم شهید)

از راه که رسیدیم همه چیز را آماده دیدیم. فکر نمی کردیم کارهای یک مجلس عروسی این قدر سریع انجام شده باشد. همه فامیل دور هم نشسته بودند. گل می گفتند و گل می خندیدند. سعید وارد شد. یکی از توی مجلس گفت: « برای سلامتی آقا داماد صلوات.». باهمه روبوسی کرد و آمد کنار من نشست.

حاج آقا خطبه عقد را خواند. مجلس حالت شادی بیشتری به خودش گرفت. همین طور که رسم و سنت محلی اجرا می شد و نقل و نبات و پول خرد می ریختند سر عروس و داماد، آهسته دست می زدند. دست انداختیم گردن هم و بهش تبریک گفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم. مادرش هم آمد و همدیگر را بغل کردند. یک مرتبه دیدیم صدای حق حق گریه سعید بلند شد. گفتم: « چیه بابا؟ چرا گریه می کنی؟».

تمام جمعیت ساکت شدند و به ما نگاه می کردند. از این کار سعید همه تعجب کرده بودند و برایشان سؤال شده بود. همین طور که اشکش می ریخت بریده بریده گفت: «من از روی این پدر و مادرهای شهید خجالت می کشم.

الآن یاد بچه‌شون می‌افتن داغشون تازه می‌شه. اونها از همه چیزشون گذشتند؛ حتی از زن و بچه، اونوقت من دارم عروسی می‌کنم.»
گفتم: «خب چه اشکالی داره اگه اینطور باشه، پس کسی دیگه نباید عروسی کنه.»

وقتی فامیلها فهمیدند گریه‌اش برای چیست. هر کدام به شکلی خواستند به او بگویند: «هر چیزی به جای خودش، عروسی به جای خود. مراسم عزا هم به جای خود، روح شهدا هم از این طور عروسی‌ها رنجیده نمی‌شه. خدای ناکرده گناه که نکردید!»

کم کم دلش آرام گرفت و مجلس برای مدتی ساکت شد. مهمان‌ها شام خوردند و رفتند. شب را ما سمنان ماندیم و صبح با سعید و خانمش به آرادان برگشتیم.

توی راه، رو کردم به خانم سعید و گفتم: «دیدی دیشب این دایی^۱ چکار کرد؟ اشک ما رو درآورد! همین طوری داشت مراسم رو به عزا تبدیل می‌کرد.»

گفت: «نه ما اون طرف بودیم متوجه نشدیم. مگه چی شد؟»
قبل از این که موضوع را برایش تعریف کنم، سعید گفت: «بابا ولش کن؛ راستش وقتی بلند شدم و همدیگر رو بغل گرفتیم، چشمم به این خانواده شهدا افتاد، نتونستم طاقت بیارم. مثل این که زمین و زمان داشت به من می‌گفت: «حجالت بکش، اونها رفتن خون دادن، اونوقت تو داری عروسی می‌کنی!»

برگرفته از خاطرات پدر و مادر شهید

۱- عنوانی که پدر شهید خطاب به افراد استفاده می‌کند.

هنوز دو سه روز از عروسی اش نگذشته بود. کیف و کلاه کرد که برگردد کردستان. من و مادرش بهش گفتیم: « پسر جان! دختر مردم رو آوردی خونه، نمی خوایی چند روزی پیشش بمونی! همین اول کار می خوای اون رو پیشمون کنی؟ حالا درسته که پاسدارها کارشون شده جنگ و جبهه. لااقل ده، بیست روزی پیش خانمت باش تا به این جا عادت کنه بعد برو!». گفت: « مرخصی ام تمومه! مگه این که به مسؤولمون زنگ بزنم و چند روزی مرخصی ام رو تمدید کنه.»

فردا صبحش رفت سپاه و تا ظهر برگشت. تا رفتیم پرسیم که موفق شدی یا نه؟ گفت: «چون از قبل به مسؤولمون گفته بودم که می خوام برای ازدواج یک کارهایی بکنم. همین که زنگ زدم و موضوع را گفتم. یک مأموریت چهل و پنج روزه به سپاه گرمسار بهم داد. قرار شد خودشون به سپاه اعلام کنن.»

پیش خودمان گفتیم: « خیلی خوب شد. لااقل این دایه عقلش رسید تازه عروس رو تنها نذاره! ».

چند مدت صبح که می رفت سپاه، دیروقت برمی گشت. خانه هم که می آمد دوباره یک پایش بسیج بود. روزه هم می گرفت.

گفتیم: « باباجان! این چه وضعیه؟ صبح می ری شب می یای، افطار می کنی و می ری نصف شب می یای. خب اگه این طور بود همون می رفتی جبهه بهتر بود! ».

گفت: « مأموریت دادن نه مرخصی. اصل اینه، که دختردائی شب تنها نباشه. شب هر کجا که باشم، تا موقع خواب می آم خانه. اگه برای روزهام می گین، یکی دو ماه روزه بدهکارم. ماه رمضان هایی که مأموریت بودم، نتونستم روزهام رو بگیرم. الآن فرصت خویبه. ». مأموریتش که تمام شد، رفت. حتی یک روز به عید فطر مانده بود، هرچه اصرار کردیم نماند.

پدر شهید

از کیلومترها راه دور رفته بودم. لیخندی زد و گفت: «برای چی آمدی؟».

گفتم: «مأموریت اومدم.».

آن موقع که منطقه جنوب در تب و تاب جنگ می‌سوخت، کردستان هم شده بود محل تاخت و تاز منافقین و ضدانقلابها. نباید کردستان از نظر مسئولین فراموش می‌شد. آدم وقتی مظلومیت مردم آن منطقه و نیروهای بسیج را می‌شنید یا می‌دید، دلش می‌خواست به آنجا برود و هر کمکی از دستش برمی‌آید انجام دهد.

سعید از جمله کسانی بود که ترجیح داده بود به جای رفتن به جنوب، در کردستان خدمت کند. حکمم را که گرفتم، راه افتادم. توی ترمینال آزادی سوار اتوبوس که شدم احساس کردم همه غریبند. توی مسیر کسی به کسی کار نداشت. کمتر دیده می‌شد کسی با بغل دستی خودش صحبت کند. گاهی به یاد قطار تهران - اهواز می‌افتادم که بچه‌ها توی کوپه چقدر شوخی می‌کردن، گاهی صلوات می‌فرستادن. سفره غذای هم رو باز می‌کردن، کیسه

خوراکی‌هایی که مادرانشان گذاشته بودند با هم می‌خوردن. متوجه نمی‌شدیم شانزده ساعت راه چطوری می‌گذشت. دلم می‌خواست از بین راه برگردم به جنوب. تا وقتی که توی اتوبوس بیدار بودم کارم شده بود صغری و کبری کردن. برای راضی کردن خودم می‌گفتم: «چه فرقی می‌کنه، کردستان باشه یا جنوب. مگه من برای دفاع از دین و کشورم راه نیفتادم؟ تازه کردستان واجبتره! به منطقه و محل مأموریت رسیدم. توی اون همه غربت احساس می‌کردم بوی آشنایی می‌یاد. خبر داشتم سعید هم همین‌جاهاست. وارد پایگاهشان شدم. خبرش را گرفتم. همین که متوجه شد من آمده‌ام، خودش را به من رساند. مثل این‌که دنیا را بین ما دو نفر تقسیم کردند. خیالم راحت شد. تا شب خیلی با هم صحبت کردیم.

صبح با هم دوری توی پایگاه و اطراف زدیم. گفتم: «سعید! حالا که به کارها خوب توجیهی و از همه جا هم خبر داری، به نظر تو، من کدوم قسمت مشغول بشم بهتره؟».

گفت: «فرقی نمی‌کنه. برای چی اومدی؛ اگه برای خدمت و رضای خدا اومدی، هر کاری که بهت گفتند بگو چشم! حالا که نظر من رو می‌خوای، برو گردان ضربت جندالله! از بس کار و مأموریت داره نمی‌فهمی کی هفته می‌گذره! مأموریتش شناسایی محل ضدانقلابها، کمین و ضدکمین و گاهی هم درگیری با اونهاست!».

خندید و ادامه داد: «اگه شهادت هم بخوای، توی همین گردانه!».

محمد رضا بیگلری (همرزم شهید)

بعد از عروسی چند وقتی از مسئولشان در کردستان اجازه گرفت که در گرمسار بماند. صبح تا شب می‌رفت به دنبال کار سپاه و بسیج. می‌گفتیم: «مادر، تو تازه عروسی کردی! لاف‌ل این چند روزی که این‌جا هستی با خانمت باش! او هم دلش می‌خواد با تو باشه!».

می‌گفت: «مادر! من مأموریت هستم. باید برم دنبال کار سپاه و هر کاری دارن انجام بدم! ان‌شاءالله مأموریتم تموم بشه، مثل خیلی از بچه‌هایی که دست زن و بچه‌شون رو گرفتن و بردن توی منطقه من هم می‌برم!».

روز بیست و نهم ماه رمضان دیدیم ساکش را جمع کرده و آماده رفتن به کردستان شده. گفتیم: «مادر! تا حالا که موندی، پس عید فطر رو هم بمون و بعد برو!».

گفت: «مأموریتم تا امروز بوده. باید برم! اگه خانه پیدا کردم فوری برمی‌گردم و اثاث زندگی را جمع می‌کنم و می‌برم همون‌جا.».

هرچه اصرار کردیم فایده نکرد. او را از زیر قرآن رد کردیم و ظرف آبی هم پشت سرش ریختیم. با همسرش به او نگاه می‌کردیم و او دست تکان می‌داد. او هم تا پیچ خیابان که حدود پنجاه متر می‌شد گاه‌گاه‌های برمی‌گشت و به ما نگاه می‌کرد. اشک تو چشم‌های همسرش حلقه زد.

ما که تجربه زیادی در بدرقه داشتیم، سعی کردیم خانمش را دلداری بدهیم. داخل خانه که شدیم، خودش را به کار آشپزخانه سرگرم کرد. با کشیدن چادر به صورتش فهمیدیم که دارد گریه می‌کند. به رویش نیاوردیم. وقتی که نشستیم چای بخوریم، به خودم گفتم: «این پسره می‌ره پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کنه! باز گفتیم نه بابا، به خاطر خانمش هم که شده می‌ره خانه پیدا می‌کنه و تا چند روز دیگه پیداش می‌شه!». اما اینطور نشد.

مادر شهید

کردستان خدمت می‌کرد. ماهها در آن منطقه مانده بود. مدتی به سپاه گرمسار مأمور شده بود تا ترتیب برنامه ازدواجش را بدهد. یک ماهی که از مأموریتش گذشت، آمد پیش من و گفت: «می‌خوام برگردم!».

به شوخی گفتم: «هنوز مأموریتت نصف نشده، تازه عروسی کردی! کجا می‌خوای بری؟ لاقل چند ماه بمون و سر و سامانی به خانواده بده!»

گفت: «همه چیز مرتبه، خیالم از طرف خانواده راحت! آگه راستش رو بخوای من نمی‌خواستم بمونم، با اصرار بابام مأموریت گرفتم. الان یک ذره هم نگران خانمم نیستم. خانمم تنها که نیست. پیش بابامه! دلم گرفته، انگار یه چیزی گم کرده‌ام! هر چه زودتر باید برم.».

گفتم: «یک مدت بگذره تا این بنده خدا به زندگی تون آشنا بشه!».

ناراحت شد و گفت: «تو به این کارها چکار داری؟ پایان مأموریت من رو بنویس می‌خوام برگردم!».

فردا صبح دوباره آمد پیش من و با خوشرویی سلام و علیکی کرد و گفت: «حسین جان، من نمی‌تونم این‌جا بمونم، دلم برای اون‌جا تنگ شده! آگه من رو دوست داری پایان مأموریتم رو بنویس تا هر چه زودتر برگردم!

وقتی دیدم با هیچ زبانی نمی‌شود مانع رفتنش شد، پایان مأموریتش را نوشتم و بهش دادم.

حسین مداح (مسئول پرسنلی سپاه و همکار شهید)

سعید! زود ساکش را بست و گفت: «زودتر برم کردستان پیش بچه‌ها!
دلم براشون یه ذره شده.»

با ما خداحافظی کرد و رفت. چون مریض حال بودم، یک دلش پیش
من بود. وقتی هم به پایگاهشان رسید ما را از رسیدنش بی‌خبر نگذاشت.

گفتیم: «الحمد لله این بار هم بچه‌مان به سلامتی رسید!»

چند روز نگذشته بود. همین طور که توی رختخواب دراز کشیده بودم
و مادرش هم مشغول کار خانه بود، زنگ در به صدا درآمد. تا رفتند دم در
دیدیم زود آمد توی خانه.

پرسیدم: «خُب؛ چه عجب این دفعه ماه از کدوم طرف نو شده که زود
برگشتی! نکنه به خاطر مریضی من آمدی؟»

کنارم نشست و با هم گپی زدیم و چایی خورد و خستگی راه از تنش
که درآمد گفت: «حقیقتش اینه که برای کار خیر آمدم!»

به شوخی گفتم: « ما رو بگو؛ فکر کردیم مریض احوالیم این دایی^۱ آمده به ما سری بزنه و کمک کنه! ».

فوری گفت: «بابا! اگه می‌خوای ببرمت بیمارستان یاالله بلند شو...!»
حالم بهتر شده بود و تا حدودی هم می‌توانستم کارهایم را خودم انجام بدهم.

گفتم: «تازه دکتر بودم. خب بگو بینم کی رو زیر چشم کردی؟»
مثل کسی که خجالت بکشه سرش رو پایین انداخت و گفت:
«نمی‌شناسی، حاج‌آقا موسوی معرفی کرده؛ خانواده خوبی‌ان.»
گفتم: «باباجان این همه دختر توی فامیل داریم که هم خودش رو و هم جد و آبائشان را می‌شناسیم؛ بذاریم بریم دنبال غریبه. آیا وصله تن ما باشن یا نه؟.»

بین پیشنهاد من و حاج‌آقا موسوی^۲ مانده بود. گفتم: «اگه اون رو می‌خوای، ما نیستیم. این گوی و این میدان. ولی اگه نظر ما رو می‌خوای این لیست اسامی! هر کدوم رو بخوایی همین فردا می‌رم خواستگاری!»
فکری کرد و گفت: «حالا بخوایم تا صبح خدا بزرگه!»
صبح زود بلند شد و نماز خواند و صبحانه خورد و گفت: «انتخاب کردم! دارم می‌رم سمنان خونه دایی.»
گفتم: «به این زودی؟ نمی‌خوای زنگی بزنی و نظرشون رو بپرسی؟»
گفت: «خودم می‌رم همه کارها رو درست می‌کنم! و خبرش رو بهتون می‌دم.»

۱- اصطلاحی که پدر شهید معمولاً به طرف مقابل خطاب می‌کند.

۲- امام جمعه وقت گرمسار

نزدیک ظهر دیدیم آقای علی آرامش^۱ آمد در خانه را زد و گفت:
«خب ما مگه غریبه بودیم که به ما نگفتین؟ سعید تلفن زده که به بابا و مامان
بگو کارها ردیف شده! تا شب بیان منزل دای.»

گفتم: «هنوز که کاری انجام نشده. نه به داره نه به باره!»

ما هم ناهار را خوردیم و راه افتادیم به طرف سمنان. آن شب، شب
میلاذ امام زمان علیه السلام بود. وقتی وارد منزل دائیش شدیم، دیدیم همه چیز
آماده شده. خریده‌ها را با زن دائیش کرده و حاج آقا اختری را هم برای خواندن
خطبه عقد دعوت کرده‌اند. مات و مبهوت از این که چطور ظرف چند ساعت
این همه کارها را آماده کرده است.

گفتم: «سعید! بابا، هر کاری مقدمه‌ای می‌خواد! ما آمادگی این کار رو
نداشتیم! اون هم به این عجله.»

گفت: «فکرش رو نکن! خدا خودش همه چیز رو جور کرده و امشب
بهترین شبهه! چه شبی بهتر از امشب!»

من و مادرش هم مثل مهمان توی مجلس نشستیم. دو تا مراسم
عروسی با هم. مراسم عقد و عروسی سعید و مراسم عروسی برادر خانمش.

پدر شهید

سه چهار روز از رفتن سعید به مهاباد نگذشته بود. پستیچی نامه‌ای را در خانه آورد. حاجی توی حیاط نشسته بود. وقتی دید نامه سعید است. تعجب کرد و گفت: «چه عجب این دفعه دائی^۱ نرسیده نامه داده! حتماً دلش برای خانمش تنگ شده! تا حالا سابقه نداشته. خیلی خب؛ حالا که از صحیح و سالم رسیدنش به مهاباد باخبر شدیم. خانمش را برداریم و یک سری بریم شاهرود پیش داداشم.»

فردا صبح راه افتادیم. فردای آن روز، هنوز صبحانه نخورده بودیم که از سپاه به در خانه داداش حاجی آمدند. خبر دادند که از گرمسار زنگ زده‌اند و با حاجی احمد آقا کار دارند.

همه نگران شدیم و دلمان فروریخت که چی شده؛ این قدر صبح زود! حاجی رفت سپاه و زود هم برگشت. حالش دگرگون بود.

۱- اصطلاحی که پدر شهید در خطاب به افراد، حتی فرزندان خود از آن استفاده می‌کند.

پرسیدیم: « کی بود و چه خبر؟».

گفت: « داداش میرزآقا بود! گفت: ”مادر بزرگ حالش خوب نیست،

هر چه سریعتر خودتون رو برسونین!“

بعد هم دیدم حاجی با داداشش رفتند توی اتاق و دارند آهسته صحبت می کنند. نفهمیدیم چطور صبحانه خوردیم. فوری آماده شدیم و به طرف آرادان راه افتادیم. توی ماشین گاهی حاجی با داداشش پیچ و پیچ می کردند. نزدیک آرادان که رسیدیم دیدیم حاجی یک حالی شده و مثل این که دارد اشک می ریزد. یکه خوردیم و بند دل خانم سعید هم از جا کنده شد. گفتیم: «آخه چی شده! چرا راستش رو نمی گین! نکنه سعید طوری شده!».

جواب داد: «چیزی نیست.» نفهمیدیم کی داخل آرادان شدیم. صدای صوت قرآن از بلندگوی مسجد را شنیدیم. عکس سعید روی در و دیوار! زمین و زمان جلوی چشمان تیره و تار شد. دیگر چیزی نفهمیدیم تا این که دیدیم دم در منزل هستیم. بستگان و فامیل ها جمع شده بودند و منتظر ما. هر کسی ما را بغل می گرفت و با زبان خودش دلداری مون می داد. بعضی ها هم سر به شانمان می گذاشتند و اشک می ریختند. پاهامون قدرت راه رفتن و ایستادن را نداشتند. آن روز خیلی سخت گذشت و به گمانم یک سال طول کشید.

مادر شهید

صبح زود با فامیل‌ها و همسایه‌ها رفتیم سپاه. قبل از این‌که ما برسیم شهدا را توی حیاط ردیف چیده بودند. یکی می‌گفت: «محمدزاده جزء شهدا نیست!» یکی می‌گفت: «شناسایی کردیم خودشه ولی اسمش رو اشتباه نوشتن!»

ما را با عزت و احترام بردند روی تابوت سعید. جمعیت زیادی دور تابوت را گرفته بودند. سرم سیاهی می‌رفت: «خدایا چی می‌بینم! این گل من چه آرام چشمش رو بسته و دیگه نمی‌خواد با من حرف بزنه!»
حاجی خم شد و صورت به صورتش گذاشت و شروع کرد به خواندن. زمزمه‌ای کرد و جمعیت از حال و هوای حاجی شروع کردند به گریه کردن. «ای خدا تو خودت شاهدی که سعید من رو هم مثل علی‌اصغر امام حسین خون گلویش رو ریختند! خودت قبول کن!»
بعد هم دور پیکر شهدا را خلوت کردند تا خانم‌ها با شهدا زمزمه داشته باشند.

خودم را به تابوت چسباندم و صورتش را بوسیدم و بو کردم. دستم را به سرش کشیدم و روضه خواندم: «تو گفتی این دفعه زود برمی‌گردم و می‌خوام خانمم رو ببرم پیش خودم. این بود قولی که دادی؟ مادر جان! مادر چه زود اومدی! گفتیم پس فردا عیده، پیش ما باش، قبول نکردی. تو از اون‌جا چه دیدی که دلت طاقت نداد؟ چرا یک کلمه جوابم رو نمی‌دی؟ حالا که پیش امام حسین و مادرش فاطمه زهرا می‌ری، سلام ما رو به اونها برسون و در قیامت شفاعتمون کن!»

همسرش هم می‌گفت: «سعید! من رو برای همین چهل روز می‌خواستی؟ مگه قول ندادی که برمی‌گردی و من رو می‌بری؟ لاقلا اون‌جا ما رو فراموش نکن!»

ساعتی بعد پیکرهای شهدا که سه چهار شهید بودند به طرف مسجد جامع شهر حرکت دادند. در مقابل مسجد، نماز بر پیکر شهدا خوانده شد و حاج آقا دلیر هم صحبت کردند. بعد هم هر شهیدی را برای دفن به زادگاه خودش بردند. پیکر سعید را هم به طرف آرادان حرکت دادند. دوباره در آرادان تشییع جنازه شد. بعد هم پیکرش در کنار دیگر هم‌زمان شهیدش آرام گرفت.

مادر شهید

نماز ظهر را به جماعت در نماز خانه تیپ ویژه شهدا خوانده بودیم. آقای قمی با موهای خیس که مشخص بود تازه از حمام آمده، کنارم نشست و در گوشم گفت: «سریع گردان ضربت رو برای عملیات، آماده کن!».

گفتم: «خودت می‌دونی که بیشتر بچه‌ها بعد از اون مأموریت رفتن مرخصی. چند نفری بیشتر نیستیم.».

آقا سعید در همین اثنا وارد نمازخانه شد. بچه‌ها برای سلامتی تازه داماد صلوات فرستادند. با همه روبوسی کرد و فوری رفت از توی ساکش جعبه شیرینی را درآورد و به بچه‌ها تعارف کرد. وقتی متوجه شد، مثل این که خبرهایی است، نمازش را خواند و لباس رزم پوشید.

گفتم: «تو تازه دامادی، از راه رسیدی خسته‌ای. تو بمون و مواظب پایگاه باش. اگه نیاز به نیروی کمکی شد خبرت می‌کنیم.».

یکی از سربازان ارتش، خبر آورده بود که تعدادی از بچه‌های گشتی، به محاصره ضد انقلاب درآمده‌اند!

با یک گروهان از بچه‌های تک‌تیرانداز و ادواتی به طرف منطقه حرکت کردیم. به دشتی از گندمزار رسیدیم که آن طرف کانال آب، انبوهی از درخت بود.

با راهنمایی سرباز، منطقه شناسایی شد. آقای قمی به عنوان فرمانده به بچه‌ها دستور داد، تا در پشت کانال آرایش بگیرند. چند لحظه‌ای نگذشته بود که دیدیم گروهی مسلح از لابه‌لای درختها به طرف کانال و محلی که ما مستقر شده بودیم در حرکتند. یکی از بچه‌ها گفت: «اینها بسیجی هستند.» آقای قمی دوربین انداخت و گفت: «بچه‌ها رویشان آتش بریزید. اینها ضد انقلابین. در لباس ما درآمده‌ان!»

بچه‌ها امان ندادند. با هر اسلحه‌ای که در اختیار داشتند روی آنها آتش ریختند. آنها هم به طرف ما تیراندازی می‌کردند. آقای قمی هم بالا و پایین می‌رفت و بچه‌ها را هدایت می‌کرد. از پادگان درخواست نیروی کمکی کرد. یک ساعتی درگیری بین دو طرف شدید بود. در این لحظه بی‌سیم چی خبر داد که قمی تیر خورد. بالای سرش رسیدیم. دیدیم از جناغ سینه تیر خورده است و به کانال آب تکیه داده و راحت چشمهایش را روی هم گذاشته است. وقتی داشتیم به عقب انتقالش می‌دادیم، نیروهای کمکی هم به همراه آقای کاوه فرمانده تیپ ویژه شهدا رسیدند. در بین بچه‌ها چشمم به محمدزاده افتاد. که کنار فرمانده‌اش بود.

آقای کاوه با شنیدن خبر شهادت قمی حالش گرفته شد، ولی به روی خودش نیاورد. نمی‌خواست بچه‌ها روحیه‌شان را از دست بدهند. نیروها را

سازماندهی کرد. چند نفری را هم تحت امر محمدزاده به طرف چپ کانال و مسیر گندمزار فرستاد.

محمدزاده که در اطلاعات و شناسایی سابقه داشت خودش را با نیروها به نزدیک دشمن رساند و با آنها درگیر شد. با بی سیم وضعیت دشمن را گزارش می داد. توی این فاصله یکی دیگر از بچه ها تیر خورد و شهید شد. هوا تقریباً رو به تاریکی می رفت. یک وقت بی سیم چی خبر داد که سعید هم شهید شد. کاوه با خبر شهادت سعید از کنار جاده خودش را به محلی که سعید رفته بود رساند. در همان جا کاوه هم از ناحیه بازو تیر خورد. دستور داد: «بچه ها! روی درخت ها آتش بریزین که ضد انقلاب اون جا پناه گرفته ان.»

بچه ها امان ندادند. کم کم آتش دشمن کم شد و تا به محل استقرارشان رسیدیم چند تا از جنازه هایشان مانده بود. آنهایی هم که زنده مانده بودند، از منطقه فرار کردند.

دکتر یار احمدی (همرزم شهید)

مسئول شب و به قول امروزیها افسر نگهبان سپاه بودم. از راه آهن گرمسار زنگ زدند که چند شهید را با قطار از ستاد معراج شهدای تهران فرستاده‌اند، بیایید تحویل بگیرید. اسامی شهدا را خواستم. سه چهار نفر بودند. به جز یک اسم، مابقی آشنا بودند. اسمی که آشنا نبود، سیدمحمد راد بود. به یکی دوتا از بچه‌ها گفتم: «سریع برید راه‌آهن جز این یک مورد، بقیه شهدا را تحویل بگیرید!».

دلم طاقت نیاورد و قبل از این که آنها به راه‌آهن برسند خودم را رساندم. یکی یکی شهدا را شناسایی کردم. روی یکی از تابوت‌ها هم نوشته شده بود سید محمد راد، آدرس گرمسار.

بچه‌ها گفتند: «آخه ما کسی رو به این اسم نمی‌شناسیم. شاید مال استانهای دیگه باشه. اشتباه فرستادن.».

روی تابوت را باز کردم. گفتم: «جنازه محمدزاده است! از ستاد معراج روی تابوتش اشتباه نوشتن. به جای این که بنویسن سعیدرضا محمدزاده، نوشته اند سید محمدراد.».

در حالی که باورم نمی‌شد، گفتم: «بچه‌ها! این شهید رو هم پیاده کنین.».

حسین مداح(همکار شهید)

بعد از مراسم هفت سعید، تعدادی از دوستان و همزمایش از تیپ ویژه شهدای کردستان به دیدن ما آمدند. هرکدام از آنها از سعید برای ما چیزی را تعریف می‌کردند. یکی از آنها گفت: «اما یک چیزی رو که سعید به یادگار گذاشته هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم، دعای سفره است. اگر چه رسمه توی جبهه، بچه‌ها قبل از شروع به خوردن غذا دعای سفره رو می‌خونن. ولی تو جمع ما او بود که این سنت حسنه را شروع کرد. همیشه سر سفره قبل از همه شروع می‌کرد. او ما را هم عادت داد.»

پدر شهید

وصیت نامه شهید سعیدرضا محمدزاده

«تؤمنون بالله ورسوله وجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم
ذلکم خیر لکم ان کتتم تعلمون^۱»
ایمان بیاورید به خدا و رسولش و جهاد کنید در راه خدا با مالها و
نفسهایتان. آن بهتر است از برای شما اگر بدانید.

سلام علیکم

الهی، ما به امر تو و به فرمان روح الله با دشمنان اسلام می جنگیم و
می کشیم و کشته می شویم تا دین تو را یاری دهیم. به نام روشنایی بخش قلبها،
به نام آن کسی که ما را آفرید و به ما زندگی بخشید.

۱- سوره مبارکه صف آیه شریفه ۱۱

«انا لله و انا اليه راجعون.» ما از آن خدا هستیم و به سوی او باز می‌گردیم. زندگی ما از خود ما نیست از آن خداست و ما امانتی هستیم در روی زمین.

اینجانب یکی از سربازان خمینی و یکی از پاسداران اسلام و قرآن که چند کلمه به عنوان وصیت‌نامه برای شما می‌نویسم. من با عشق و علاقه خود وارد سپاه شدم و چون عشق الله و خمینی به من حکم می‌کرد که پاسدار پرچم خونین حسین علیه السلام باشم. با آرزوی شهادت این راه را انتخاب نمودم و آرزو دارم که خدا مرا در زمره شهدای کربلا قرار دهد و سعادت شهادت را نصیب من کند. قبل از هر چیز باید بگویم که کشته شدن من و هزاران جوان مسلمان دیگر به جرم اعتقاد به خدا و رسالت رسول خدا می‌باشد. بدانید که این کشته شدن‌ها یک نوع باختن نیست، بلکه یک فوز عظیم الهی است، که خدا هر کدام از بندگان را که شایسته این فوز بداند او را به این نعمت بزرگ مفتخر می‌سازد. بنابراین بدیهی است که در چنین کشته شدنی هیچ گونه حزن و اندوهی و آهی روا نیست.

از شما ملت مسلمان می‌خواهم که به ریسمان محکم الهی چنگ زنید و متفرق نشوید و از ولایت امام بزرگوار، خمینی بت‌شکن، حمایت کنید. باید بدانیم که امروز، روز امتحان است. آیا کسی هست فرزند رسول خدا(ص) را یاری کند؛ زیرا که امروز کفر جهانی بر علیه اسلام برخاسته است.

صحبتیم با شما پدر و مادر مهربان و عزیزم! امروز راهم را شناختم و دنبالش می‌روم. من امروز احساس می‌کنم که دوباره تاریخ کربلا تکرار شده و حسین زمان خمینی کبیر ندای «هل من ناصر ینصرنی» را سر می‌دهد. آیا می‌شود جواب فرزند رسول خدا (ص) را نداد؟ آیا می‌شود جواب نه داد؟ نه، من مردن را بهتر از زندگی ذلت‌بار می‌دانم و در جواب حسین زمان لیبیک

می‌گویم. خدا را فراموش نکنید. به شما توصیه می‌کنم که روحانیت را تنها نگذارید.

پدر و مادر جان! شما مرا با خون دل و رنج و زحمت فراوان بزرگ کردید. من شما را خیلی اذیت کردم. شب و روز برای شما نگذاشتم که تا شما مرا به این جا رساندید و مرا به جبهه فرستادید و گفتید: «برو به ندای فرزند رسول خدا جواب بده. می‌دانم که اگر کشته شوم برای شما دردناک است ولی چه می‌شود کرد. دین خدا در خطر است و در ضمن من هم مال خدا هستم و یک امانتی هستم در روی زمین. پس شما مرا حلال کنید که شاید با حلال کردن شما کمی از گناهانم بخشیده شود.»

پدر و مادرم! حلالم کنید تا چون پرنده‌ای آزاد در آسمان پرواز کنم و شما ای خواهرم! امیدوارم که به وظیفه خود عمل کنید. پدر و مادر که ما را با خون دل بزرگ کرده‌اند اذیت نکنید. ما باید پیام‌آور خون پاک شهدا باشیم. هر فردی وظیفه دارد و باید این پیام شهدا را به سراسر جهان برساند، ولی شما با حجاب اسلامی خود که یک فوز اسلامی و خود پیام خون شهدا است عمل کنید. با حجاب خود مشت محکمی بر دهان ابرقدرتهای جهانخوار بزنید.

در ضمن مادر و پدر! این را بدانید که با شهید شدن من باید خوشحال باشید که فرزندی دیگر دارید که در راه خدا به جنگ با کفر بفرستید و در راه خدا قربانی کنید. گریه نکن مادر که دشمن و منافقین از گریه شما خوشحال می‌شوند.

پدر و مادر عزیزم! من دیروز به شما افتخار می‌کردم و شما امروز باید به شهادت من افتخار کنید. افتخار کنید که فرزندان را در راه خدا از دست دادید.

پدر و مادر! امام را دعا کنید و حرفهای او را گوش کنید و آن را سرلوحه کار خود قرار دهید.

شما ای برادر! پدر و مادر را یاری کنید و حرفهای آنها را گوش دهید و همیشه به ندای امام خمینی لبیک بگویید، چون وظیفه تمام مردم مسلمان است.

شما ای همسر! امیدوارم با صبر خود این دوری را تحمل کنید. دوست دارم که با حجاب خود پیام آور خون شهدا باشید و مشت محکمی بر دهان ابرقدرتهای جهان بزنید. امیدوارم صبر و تمام کار شما زینب وار باشد. اگر در زندگی خوش هستی و یا ناراحت هستی، باید خوشی و ناراحتی شما برای خدا باشد.

همسر! چنانچه خدا به ما فرزندی داد، اگر پسر بود آن را حسین وار بزرگ کن و در راه اسلام و قرآن و رسول خدا(ص) آن را اهدا نما. این را باید بدانی که او یک امانت است در دست شما و اگر دختر بود او را زینب وار بزرگ کن و به مسأله اسلام و قرآن آشنا گردان. از زمانی که راه افتاد، او را به مسأله اسلام و مخصوصاً به حجاب اسلامی آشنا بگردان. امیدوارم که خدا اگر فرزند داد این امانت را که به ما می دهد خوب نگهداری کنی. به پدر و مادرم کمک کن و آنها را تنها نگذار. خدا ان شاءالله به شما صبر بدهد.

از تمام دوستان و آشنایان می خواهم که اگر بدی و خوبی از من دیدند مرا ببخشند. این را بدانید که امروز روز عمل است و نه روز حساب و فردای قیامت روز حساب است و نه روز عمل.

از شما مردم می خواهم که وحدت خود را حفظ کنید و فرزندان عزیز خود را به کمک اسلام بفرستید، که این اسلام برای خود ماست. ما هم باید آن

را یاری کنیم و به کلیه جهان آن را صادر نماییم. امام و روحانیت را تنها نگذارید که اگر روحانی در کشور نباشد مانند این است که در کشور طیب وجود ندارد. پس قدر امام و روحانیت را بدانید و به حرفهای امام امت گوش دهید که گوش دادن به حرفهای امام گوش دادن به فرمان خداست. پس بین خود اختلاف نگذارید بیفتد که دشمن منتظر همین اختلافات است.

در آخر باز از شما برادران و خواهران می‌خواهم پدر و مادر را اذیت نکنید و قدر آنها را بدانید که آنها به گردن ما حق زیادی دارند. احترام آنها را نگهدارید و حرفهای آنها را گوش دهید. امیدوارم که مرا حلال کنید، حلالم کنید، حلالم کنید!

امام را دعا کنید و او را تنها نگذارید و به ندایش لبیک گویند.

شهید سعیدرضا محمدزاده/۱۳۳

عکسهای شهید سعید رضا محمد زاده



شهید سعیدرضا محمد زاده در میان پدر و مادر



نفر سمت راست شهید سعیدرضا محمدزاده و نفر اول از سمت چپ شهید کاوه



شهید محمدزاده در کنار قبر هایبیل در سوریه